

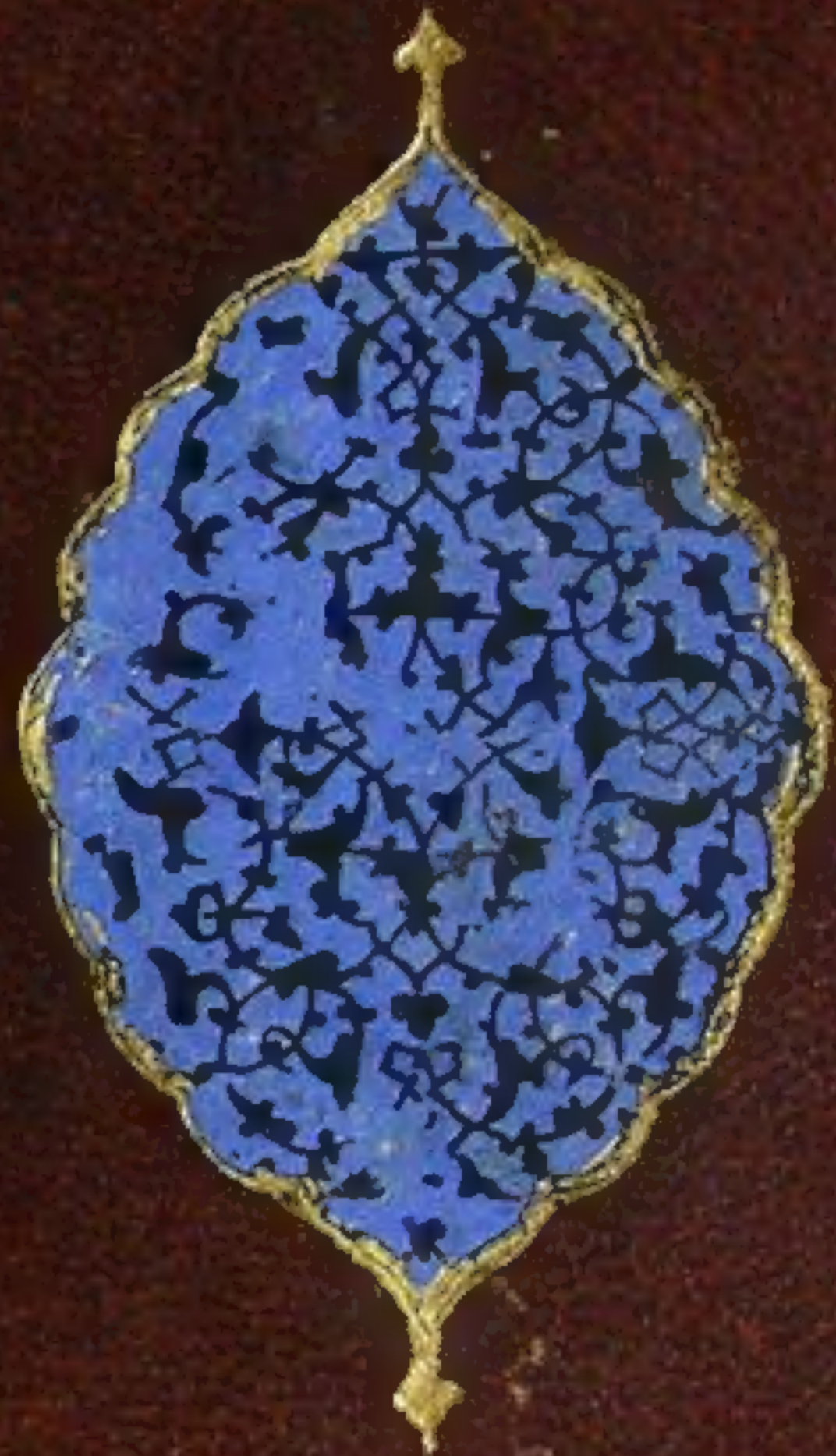
٧  
عاشق الزمان لديني وانا  
العب الفقير مصطفى الخبير  
جمال الله في  
فيها صراش عني عنه

كتاب بوستانه سلامه

دس

آما هو

٢٨٠٢







٤٨٠٢

قد وقف هذه السلسلة على يد  
 مالك البربر والشمس عادم الخمر من السلسلة  
 القادر في مجموعها ومعه حاشية على طالع وكبره واما  
 مكتبة الخلد من اقمه احمد بن احمد المصنف ما وجدته من  
 السلسلة عمه









بنام خداوند جان آفرین  
خداوند بخشنده و سیکر  
عزیزی که مرکز دوش سربافت  
سراپوشان کردن ساز  
نگردن شاه از اکبر و بنور  
اگر خشم گیرد بگردار شت  
دو گوش یکی قطره در بحر علم  
اگر بادر جنگ جوید یک  
و در خویش راضی باشد ز خویش

حکیم سخن در زبان آفرین  
کریم خطایش پوزش پذیر  
هر در که شد هیچ غمت نیافت  
بدرگاه او بر زمین بسیار  
نه عذر آوار از ابر اند بجز  
چو بار آمدی ماجرا در نوشت  
کنه بیند و پرده پوشد بکلم  
پدر بیکان چشم کرد بسی  
چو بیکانخانش بر اند ز پیش

و گرنده چاکب نیاید کار  
و گرنه رفیان نباشی نیست  
و گرنه ترک خدمت کند لشکری  
ولیکن خداوند بالا و پست  
ایم زمین سغره عام اوست  
و گرنه بجای شش شافعی  
بری ذاتش از بهمت ضد و جنب  
پرستار امرش همه چیز و کس  
چنان پهن خوان کرم کسپرد  
لطیف کرم کس کار ساز  
مرا و زار سد کبریا و من  
یکی را بهر خدایتج بخت  
کلاه سعادت کی بر مهرش  
که آنست منشور احسان اوست

عزیزش دارد و خداوند کار  
بهر سنگ بگریزد از نور نیست  
شود شاه کردن کش از وی بری  
بعضیان در رزق بر کس نیست  
برین خوان پیمانه دشمن دوست  
که از دست تهرش امان یافتی  
غنی ملکش از طاعت جوی انس  
بنی آدم و مرغ و مور و کس  
که یسوع در قاف قیمت خورد  
که دارا خلعت و دامی راز  
که ملکش قدیمیت و ذاتش غنی  
یکی را بنجاک اندازد بخت  
کلیم شعاوت کی در برش  
و اینست توقع فرمان اوست



کستان کند آتشی بر خیل	کروسی باتش بر زاب نیل
پس پرو بید علمهای	هم او پرو پوشد بالا خند
بهمدید اگر بر شد تن حکم	بماند کرد بیان هم و بکم
و کرد و هدیک صلاهی کرم	عنه از یل کوید نصیبی برم
هرگاه لطف و بزرگیش بر	بزرگان نهاده بزرگی ز پر
فرماندگار بر حمت قریب	تقصیر کمار بر حمت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر	بر اسرار ناکفته لطفش خیر
بقدرت کند و بار بلا شیب	خداوند دیوان روز حیب
نه مستغنی از طاعتش پست کس	نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم کو کار و سنیکو پسند	بگلک قصا در رحم تشبند
زم مشرق بمنزله و آفتاب	روان کرد و کسر گشتی بر آب
نیمین از تن لرزش آید ستوه	فرو کوفت بر دامنش هیچ کوه
و بد نطفه را صورتی چون پی	که کرد دست بر آب صور ملک
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ	کل لعل در شاخ فیروزه رکن

ز بار افکند

ز بار افکند سوسویم	ز صلب او قد نطفه در شکم
از ان قطن لولوی لا کند	وزین صورتی سرو بالا کند
مردو علم کذره پوشیده نیت	که پیدا و پنهان نزدش مکتیت
همیت کند روزی مار و مور	و کرد چندی دست و پانندور
و کرد و بگم عدم در برد	وز انجا بعوامی مشر برد
با مرش وجود از عدم شست	که داد جزا و کردن اینست
جهان مشفق بر آلتیش	فرمانده از کنه مایتش
بشرما و رای جلالت یافت	بهر مستهای کالت یافت
نه بر اوج ذاتش بر دمر و هم	نه در ذیل و صفش سددت فم
درین ورطه گشتی فرو شد زار	که پیداشت خنثی بر کنار
چه شبها نشستم درین هم کم	که دشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسط	قیاس تو برونی کرد محیط
نه ادراک در کنه و آتش رسد	نه فکر بغور صفاتش رسد



توان در بلاغ سبحان سید	نه در کنه چون سبحان رسید
که خاصان دین ره فرسایند	بلا اخصی از تک فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان با خن	که جاها سپرید انداختن
اگر سالکی محرم را گشت	ببند بروی در بار گشت
کسی را درین بزم سنا نهند	که داروی بهوشش فر دهند
یکجا باز را دید بر خفت	یکی دید تا باز در پر خفت
کسی ره سوی کنج قارون نبرد	و که بر دره باز برون نبرد
بر دم درین موج دریا خون	کز کس نبردست گشتی برون
اگر طالبی کن زمین طی کین	نخست اسب باز آمدن کین
تا دل در آیت دل کن	صفاتی بت درج حال کن
مکر بوی ارغش متکند	طلبکار عهد الست کند
مرد و یقین پر و با خیال	نماید سر پرده زو الجلال
در مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تیر که نیست
درین بحر جزر و دای زفت	کم آن شد که دنبال راغی زفت

کمانی کرن راه بر گشته اند	برفتند بسیار و سر گشته اند
خلافت پیمبر کسی بر کردید	که سرگز بنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که را جفا	توان رفت جز بر پی مصطفی
در نعت نبی علیه الصلوة والسلام	
کریم النخایا جمیل الشیم	نبی البریای شفیع الامم
امام رسل شمای سبیل	ایمن خدا مبط جبریل
شیخ الوراخا جبه نبی و نشر	امام الهدی صدر دیوان شمر
یکلمی که خرج ملک طور است	همه نور با پر تو نور است
یتیمی که ناکرده تران در پست	کجخانه چنلست بشت
چو غمش بر اینخت شمشیرم	بمخ میان قمر زود و نیم
چو صیقلش در افواه دینی فتاد	زلزل در ایران کسری فتاد
بلا قاتم لات بسکت خرد	باعاز دین آب غری برود
نه از لات و غری را آورد کرد	که توریت و اینجل منسوخ کرد
شی برشت از فلک در گشت	بمکین و جاه از فلک در گشت



چنان گرم در تپه قیامت برآید	که در سحر جبریل از دوزخ برآید
بدو کنت سالار بیت الحرام	که اعیان عالم و حی بر سر حرام
چو در دوستی مخلصم یافتم	عنان خود در صحبت چو امانی
بجفا فراتر عالم نماند	بماندم چو نیرودی با لم نماند
اگر یکسر روی بر تو پرسم	فروغ تجلی بپوزد پرسم
نماند بعضیان کی در کرد	که دارد چنین سیدی شپش و
چه نصرت پسندید کیم ترا	علیک السلام ای نبی الوری
در و دملک بر روان تو مباد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین علی مرد شب زنده دار	ولی خدا شاه دلدل سوار
خدا یا بجای بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاسته
اگر دعوتم رو کنی در مقبول	من و دوست و دایمان رسول
چه کم کرد دایم در خند پی	ز قدر رفعت بدرگاه حی
که باشند شتی که ایمان خیل	بمکان از سلامت طنیل
خدایت شاکست و تجلیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آدمی درخت	و که سرچرچ وجود شد فرع تست
ندانم که امین سخن گویت	که بالاتر از آنچه من گویم
ترا غزل و لاک تمکین بست	شای توطه و یس بس است
چه صفت کنندی نام نام	علیک الصلو ای نبی السلام
سبب نظم کتاب	
در اقصای عالم بکشم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز سرگوشه یافتم	ز حسرت منی توشه یافتم
چو پاکان شیر از خاک نهان	ندیدم که رحمت بر خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم	بر اینک چشم خاطر از سام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان از معانی برند
در بزم آدم زانچه بر سپان	تهی دست رفیق بر دوستان
مرا که تهی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین ترا قند دست
نه قندی که مردم بصورت خند	که از باب با کافور خند



چو این کاخ دولت پرده اتم	برود در تربیت ساختم
یکی باب عدلت و تدبیر داری	نخبانی خلق و ترس نداری
دوم باب احسان و امان	که منم کف و شکر خور پاس
سیوم باب شجاعت و مستی و شور	بخشتم که بندگان خود برزور
چهارم تواضع و خضوع	شتم ذکر و قلم و کتب
پنجم دراز عالم تربیت	هشتم دراز شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز میمون و سال سعید	بنا بر مناسبت میان وعید
ز ششصد و نود و پنجاه و پنج	که پرورشید این نام بردار کنج
مبادست بادا من کوهرم	منور از خجالت سر اندازم
الا ای خردمند فرخنده خوی	خردمند شنیده ام خوبی
تبا که حریت و کبر پرستان	بناچار خویش بود و پرستان
تو که پرستانی باید اگویش	که کم کار و دمای و حشوم بوش
ناز و سبزه بای فضل خویش	بر رویه آورده ام دست پیش

ششم

شنیدم که در روز آمدیم	بنا بر این بیکان چشیدم
تو نیز از بدی بسیم سخن	بلطف جهان فرین کار کن
چو بیتی پسند آید از هزار	بردی که دست از طغی بردار
منا که در پارس انشای من	چو شکست بی قیمت انداختن
چو بانک و بل مولم از دور	بعینت در مریب مستور بود
کل آور و سودی سو می بستان	بشوی و پیل هندوستان
چو خرما بشیری اندوده است	چو بارش کنی استخوانی درو

در مدحت پادشاه اسلام

مرا طبع از پنج خوابان بود	سرمدت پادشاهان بود
ولی نظم کردم بنام طلال	مکر باز گویند صاحب دلال
که سعدی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد که بدورت بنار جهان	چو سید در ایام نوشیروان
جهان بان دین پرورداد کرد	نیاد و دوران چو ادبی مهر
سر سرفرازان تاج جهان	بدوران علیش باز جهان

که گوی



کرا ز قند آید کیس در پناه	نیاید بسد این گسار آرمگاه
و طوبی لباب بکویت العقیق	حوالیه من کل فتح عمیق
نیاید برش در ذلک غمی	که نهاده بر خاطرش می
ندیدم چنین کنج و ملک و سریر	که وقت بر طفل و درویش پر
طلبکار خیرست و امیدوار	خدا یا امیدی که دارد برابر
کله کوشه بر آسمان بن	منور از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز کردن و از انکست	که اگر تواضع کند خوی دوست
اگر زیروستی بخت چه خست	زبردست افتاده مرد خداست
نزد که جمایش نهان میروید	که صیت کرم در جهان میروید
چو تویی خرمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهنت یابد
ندبینه در ایام اورنج	که نالد ز بیداد سرخچه
کس این رسم و ترتیب و آیین	فریون با آن شکو این بد
از ان پیش حق پاکیا شوقست	که دست بزرگان چاکشوقست
چنان سبایه پسر در عالمی	که زالی نمیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان	بنالد و از کردش آسمان
در ایام عدل تو اشقیه	ندارد شکایت کس از زور
بهد تو می بینم آرام خلق	پس از تو دادم سرانجام خلق
سم از بخت فرخنده و جامت	که تاریخ سعدی در ایامت
که تا بر ملک ما و خورشیدت	درین دفتر نام جاویدست
ملوک از کونای انداختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی	سبق بردی از پادشاهان
سکندر بدو ار روین شک	بگرد از جهان رای با جوج تک
راستد با جوج کف از رت	نه روین چو دیوار اسکندر
زبان آوری کند زین من واد	سپاست نکوید زبانش مباد
زهی بحر جانشین کاخ بود	که مستظهرند از وجودت وجود
فزون نیم اوصاف شاه از حبا	نخجند درین کنگ میدان کتاب
که آنجمله را سعدی شاکند	مکر دشتی بکیر لاکند
فروماندم از شکر خندین م	سمان به که دست دعا کرم



جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت که دار باد
بلند آخرت عالم آفریده	زوال آخر و شمنت حوت
غم از کردش روزگار مسابو	وز اندیشه بر دل غبار مسابو
که بر خاطر پادشاهان عین	پیشان که خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و هموار باد	ز ملکوت پراکنده کی دور باد
در و نشت بناید حق شاد باد	دل و دین و اقلیت آباد باد
منت با و سوخته چون دین	بداندیش را دل خودت پست
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هر چه گویم فسانت و باد
همینست بس از کردگار محسب	که توفیق خیرت بود بر منید
زلفت از جهان سعد زکمی بدر	که چون تو حلف نام برد اگر کرد
عجب نیست افرع از اصل پاک	که جانش بر اوجت و جشمش خاک
خدایا بر این تبت نامدار	بفضلت که باران رحمت بار
که از سعد زکمی مثل ما نداید	فلک یار و سعد بویگر باد

در مع آتک محمد بن ابوبکر

آتک محمد شش سیکجنت	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانخت روشن ضمیر	بدولت جوان بد پریر
برانش بزرگ و همبت بلند	بباز و دلیر و بدل هوشمند
بست کرم آب دریا برود	برفت محل ثریا برود
ز می چشم دولت بر تو می باز	سر شهریاران کردن سر باز
صدف را که بینی در دانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
توان در کمون یکدانه	که پرایه سلطنت خانه
که در یارب بفضل خودش	پر میرزا شیب چشم بدش
خدایا در امانی نامی شش	توفیق طاعت کرامی کنش
مقیمش در انصاف و تعوی	مرا دیش بدینی و عقی برادر
بهشتی درخت آور و چون بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از ان خاندان شیر کانه ان	که با بشند بدگوی این خاندان
غم از کردش ناپسند مسابو	ز دور ان کیستی که نذر مسابو
ز می بند کار خداوند کار	خداوند را بند حق گذار



زنی عقل و دانش ز عیال دار  
زنی ملک و دولت که پایدار

باب اول در عدل و انصاف و جهاد

نمخند که مهای حق در ریاست	چه خدمت گذار و زبایان
خدا یا تو این شاه در ویش است	که آسایش خلق و ظل اوست
بسی بر سپهر خلق پایدار	تو فنی طاعت دلت زنده دار
رومند وارش درخت است	سرش سبز و چش بر حجت سفید
بر اهل کف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی شه راد	تو حق گوی و خیر و حقایق شو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای تو لاریسلان
مکوی پای غمت بر افلاک نه	مکوی روی اخلاص خاک نه
بطاعت نه چهره بر آستان	که اینست سرمایه رستان
اگر بنده سر برین در بند	کلا خداوندی از سر بند
چو طاعت کنی لبش شاموش	چو درویش مخلص بر آخورش
که پروردگار تو اگر تویی	توانا و درویش پرورتویی

نه کشور کشایم نه فرماندهم	یکم از که ایمان این در کهم
چه بر خیزد از دست کردار من	مگر دست لطف شود یا من
تو بر خیزد و نیکی و هم دستس	و که نه چه خیر آید از من کس
که بسته کرد کنش در دست	تو بر آستان عبادت سرت
دعا کن شب چون ایمان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز

حکایت

حکایت کند از بزرگان دین	حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر ملک نشست	همی راند موار و ماریست
یکی کشش ای مرد را به خدای	بدین ره که رفیق ترار نمای
چه کردی که در زندام تو شد	نکین سعادت بکام تو شد
بگفت ای پلنگم ز بر بست و مار	و که پیل و کرکس شکستی مدار
تو هم کردن از حکم و اور میج	که کردن نه چید ز حکم تو میج
چو حاکم بمنده مان و اور بود	خدایش کنه بان و یا و بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا



نه انیت روی از طریقت تا	بنده کام و کامی که خواستی یاب
نصیحت کسی بودند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان مرزفرا

شنیدم که در وقت نزع روان	بهر چنین گفت نوشیروان
که خاطر که دارد در پیش باش	نه در بند آسایشش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایشش جایی بس
ملک سر فرود برد در نمانش	که دارد بباک ستمدیه کوش
نیاید بزرگ و اما پسند	شبان خنثی که در کوه گوسفند
مکن تا آن دل خلق ریش	و که میکنی میکنی هیچ خویش
بر و پاس ویش محتاج دار	که ساء از رعیت بود تا جدار
رعیت چو بچند سلطان درخت	درخت ای سپر باشد بخت
اگر جادو بابت پستیم	ره پادشاهان امیدت و بیم
طبیعت بود و در انجروی	با میدانیک و بیم بدی
کراین سر و در پاوشه یافته	در اقلیم ملکش نه یافتی

که بنشایش آرد با میدار	با مید بنشایش کرد کار
کزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید کزند

و که در سرشت وی این نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا نکسیر	و که یک سواری سر خوش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مجاور	که دلگشایی رعیت ز ساء
ز پست کبر ان و لا و بر ترس	از و که ترسد ز داد و بر ترس
و که کشور آبا و بنید خواب	که دارد دل اهل کشور خواب
خراب و بدنامی آید ز جور	رسد پشیمین این سخن باغور
رعیت نشاید به پادکشت	که در سلطنت را پناهند و پشت
مراعات و ستان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار خویش
مروت نباشد بدی با کسی	کز نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز شیر و پیرا

شنیدم که خسرو بشیر و گیت	در آندم که چشمش ز دیدن بخت
بران باش تا سر چریت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی



الاتامه سچی سپارد عدل را	که چنیز مردم ز دست تو پای
کز زور عیبت زبید او کر	کند نام زشتش ب عالم سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	کند آنکه بنیاد بنیاد بد
خرابی کند و شمشیر زن	نه چند آنکه دود و دل بر زن
چراغی که بوی زنی بر فروخت	بسی دید با شکی که شهری خست
از آن بصره در تر در آفت	که در ملک رانی با نصاب نیست
چو زبوت رسد زین جان جلالتش	ترحم زینتند بر تریش
بدونیک مردم حومی بگذرد	سمان به که نامش نیکی بر بد
خدا ترس را بر عیبت کار	که معیار ملکست پر سز کار
بداندیش تست او و خو و خلق	که نفع تو جوید در از از خلق
ریاست بدست کسان خطا	که از دشمنان است سها بر خدا
نگو کار پرور نه بنید بدی	چو بد پروری خصم جانج دی
مکانات بدر با شاکم	که بخش بر آورد باید زین
مکن صبر بر ظالم ظلم دوست	که از زبانی باید شش کند پست

## حکایت

چه خوش گشت بازار کانی ایر	چو کردش گفتند دروان بتر
چو مردا کنی آید از ره زمان	چه مردان شکر چه خیل زمان
شهنشه که بازار کار از اجنبت	در خیر بشهر و لشکر است
کی آنجا دگر میوشند	چو آوازه و رسم بد بشنوند
نگو بایدت نام نیکی قبول	نگو دار بازار کان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام و نکو سیع به عالم بر بند
تبه کرد آن ملک غمغریب	کز و خاطر آزرده کرد و غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نگو دار ضعیف و مسافر عزیز	و ز آسایشان چدر باش نیز
قد میان خود را بنوای قدر	که هرگز نیاید ز پرورد و قدر
چو خدیت گذارش کرد و کمن	حق سالیانش و امش مکن
کر او را گرم دست خدیت	ترا بر گرم سپنجان دست

## حکایت



شنیدم که ساپور دم در کشید	چو خسرو بر شش قلم در کشید
چو جالش شد از بنوایی تاب	نوشت این حکایت نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرا غم ز پیش
غریبی که پختند باشد سرش	میارا رو پروان کن از کوشش
تو که خشم بروی نگیری رواست	که خوی بر شش دشمنی در قنات
و که پارس باشدش از دژم	بصغاش نه زنت بقلاب دم
هم آنجا امانش ده تا بچاشت	ناید ملامت و در کس کلاشت
که گویند برشته باد آن زمین	که در دم آید بیرون چنین
عقل که دسی مرد منم شناس	که مغل نثار در سلطان اس
چو مغل فرو برد در دین و دین	از و بر نیاید که جو خورش
و را و نیز در ساخت با حاش	ز مشرف طمع بر کن با طرش
چو مشرف و درت از امانت	باید برو با طری بر کلاشت
خدا ترس باید امانت گذار	این که تو ترسیدنش مدار
این باید از او را نشینا نک	نه از رفیع دیوان ز جرد و ملاک

بنشان و بیمار و عاقل شین	که از صد کی راه بینی امین
دو هم جنس دیرینه را در قلم	نباید فرستاد یکجا بسم
چو دانی که سمدست کرد و دوار	یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دروان ز هم باک از ندیم	رو در میان کل روان سلیم
یکی را که معزول کردی چاه	چو چندی را بچشش کناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قید بندش شکستن هزار
نویسند که رستون غل	بمقتدر و طباب امل
بفرمان <sup>تو</sup> بشه داد کر	پدر و از خشم آورد بر سر
کمش میرند تا شود در خاک	کمی میکند آبش از وید پاک
چو ز می کنی خشم گرد و لیس	و که خشم گیری شود از تو سیر
در شتی و ز می بهم در هست	چو رنگ زن که جراح و مرهم
چو اندر و خوش خوی و بخند با	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق با
ناید کسی در جهان که بماند	مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از روی کبابی	پل و خان و خان و همان برای



مرا گویند از پیش او کار	درخت وجودش نیاورد بار
و گرفت و آثار خیرش نماند	نشد پس برکش اهل خواند
چو خواستی که نامت بر جاودان	کن نام نیک بزرگان نمان
همین پیش بر جوان از عهد خویش	که دیدی تو از عهد سامان پیش
یکی نام نیکو بر دار جهان	یکی رسم بد ماند از جاودان
بسم رضا شنویدی کسی	و کرکته آید بخورش بس

### حکایت

ز دریای عمان برآمد کیس	سفر کرده بامون و دریای سی
عرب دیده و ترک و ماجیک دوم	زمرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش آموخته	سفر کرده بخت اندوخته
به کل قوسی چون تاور درخت	ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صدر رفته بالای سم و خنجر	ز جوان خود در میان خنجر
بشهری در آمد ز دریا کما	بزرگی در آن حیت شهریار
که طبعی گویا نام اندیش داشت	سر عجز بر پای درویش داشت

پسندید خدمت که از استان	سرودن بشنید اگر کرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد	ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد با یوان شایسته	که بخت جوان با دو دولت سی
زرقم درین مملکت منزلی	که آسب آرزو دیدم نیلی
خویدم کسی سرگران از شراب	مکرسم خوابات دیدم خراب
همین ملک را ملک پر ایس	که راضی نکرد و بار از کس
سخن گفت و دامان که سر نشاند	بلفظی که شاه اسپتین بنشاند
پسند آمدش پس گفتار مرد	بمزد خویش خواند و اگر ارم کرد
زرش داد و کو هر بیکر قدم	بر سپیدش از کو هر زاد و بوم
ملک بادل خویش گفت کوی	که جا و زارت سپارد باوی
ولیکن بتدریج تا انجمن	بستی نهند بر برای من
چو قاضی بکرت نویند جل	مکر دوز و ستار بدان نخل
بغفلش باید بخت آزمود	بقدر منیر پاکش فرو د
مندی دل از جوهر غم بار بار	که نا از مود کند کار بار



نکه کن چو سوار داری شست	نه آنکه که پرتاب کردی دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	بچل سال باید که کرد عنبریز
زایم تا بر نیاید بی	نشاید رسیدن به نور کسی
ز مرنوع اخلاق او گف کرد	خردمند و پاکیزه دین دومرد
نویسرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان شس دیدیش	نشانش زبردست و سوز خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر خویش درونی نخست
در آرد و سیکه بزیر علم	که زود بود و بی نیامدالم
زبان همه حرف گیران بست	که حرف بدش بر نیاید ز دست
حسودی که کج حیا نت ندید	ز کارش نیامد چون که طبع بد
ز روشن دلش ملک پر تو کرد	وزیر کمن را غم تو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه	که بر وی تو اندزد و نطن
امین و بداندیش طشت زد مور	نشاید در و خرنه کردن بر نور
ملک را و خورشید طلعت غلام	بسر بر بکر بسته بود می ام

دو پاکیزه که هر چه در و پری	چو خورشید و ماه از سر گری
دو صورت که گشتی یکی نیست پیش	نموده در آینه همتا خیش
سخنهای دانای شیرین سخن	گرفت اندران هر دو شهادت
چو دیدند کا و صاف و خلش نکو	بجانش سوا خواگشتند و دوست
در و سم اثر کرد سیل بش	نه میلی چو کتا، بیان بش
از آسایشش آنکه خبر یافتی	که در روی ایشان نظریافتی
چو خواستی که قدرت بماند بلند	دل ای خواجه بر ساد روی بند
و که خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد بهیبت زبان
تو دانی که صاحب نظر دیویر	نکرد و چو مستقی از آب سیر
وزیر اندرین شمشه راه برد	نخست این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه چو اندوایت	ندانم بایان درین ملک ریت
سز که دکان لا ابالی زیند	که پرورد ملک و دولت نیند
شنیدم که بایند کانش سرست	خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیر روی تاب	که بدخواهی آرد در او آفتاب



مگر نعت شده داشت کم	که نیم تابیه و عاش کم
به پندار نوا سخن گفت زود	نغمه ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کی گوش داشت	که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم ای ملک راستی	چنان کار نمودم تو را از مای
با خبر صورتی شرح داد	که بد در آنیک روز نیکی مباد
که کار را عذر نیامان نه	چونهار خورشید زنده دارد
بداندش بر خورده و تن یافت	در دهن بزرگان باش یافت
بجز در توانش افزودن	بس آنکه درختش سوختن
ملک را چنان کرم کرد این سیر	که جوشش را بد چو مرل سیر
غضب دست در دین داشت	ولیکن بکونست در پیش داشت
که پرورد بکشتن نه مردی بود	سپهر در پی واد بر دی بود
میارا پرورد و خوشی	چو تیر تو دار و تیرش من
بنمت نبایت پرورش	چو خواسی به بداید خونخوردش
از و تا سر ما یقین نشد	در ایوان شاهی قنیت نشد

کنون تا مگر دوستی کناه	بجای خشمش گزندش نخوا
ملک در دل این را پوشیده داشت	که قول حکیمان نویسنده داشت
دست ای خردمند زندان را	چو کسی نیاید برنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در کارش یار مرد
که مگر نظر بر کی بده کرد	پر پیر، در زیر لب خند کرد
دو کس را که با هم جان هوش	حکایت کند لها خوش
چو دیده بیدار کردی لیس	کشتی چو لب تشنه از آب سیر
ملک را کان بدی راست شد	ز سودا بر خوشکین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام	به تنگی گشای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملک امین داشتم
کان بر دست زیرک و شنید	ز انصاف خیر و ناپسند
چنین مرتفع پای جانی نیست	کناه از من آمد خطای نیست
چون بدکم بر پرورم لاجرم	خیانت روادار دم لاجرم
بر آورد سر و بسیار دان	چنین گفت با خرد کار دان



مرا چون بودا من از جرم پاک	نیاید ز خبث بداندیش پاک
بخاطر درم سه کز این طریقت	ندانم که گفت آنچه بر من رفت
شهادت است آنچه گفتم برت	بگویند خصمان روی اندرست
چنین گفتم بامن وزیر کهن	تو نیز آنچه دانای گو بگوین
بجذیرا سخت بر لب گفت	کز سر چه آید نباشد شکست
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد بر بدم
من آن ساعت انکاشتم دشمنش	که خسرو فرو تر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم	ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدست	چو بیند که در غم من نال است
بریت بگویم حدیثی درست	اگر کوشش باشد داری سخت

مثل هم درین معنی

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابله را دیدم بیخه بخاب
ببالا سوار بر بدین چو چور	چو خورشیدش از چرخ نور
نظر کرد و گفت ای نظیر من	ندارد خلق از جالت خبر

ترا ستمکین روی پنداشتند	بگرما به در زشت بگذاشتند
تو کین من داری چو حسن قمر	چرا در جهانی بر نشستی سمر
شنید این سخن بخت برگشته بود	براری بر آورد باک و غریب
که ای بخت آن شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
بر اندامم چنان از بهشت	کنونم کس بی کار زشت
مرا همچین روی یک تنگ	ز عقلت نکوید بداندیش تنگ
وزیری که جابه من آب سخت	بر شک باید رکش کز سخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	ولا دور بود در سخن بی کلاه
اگر محتسب کرد از اغمت	که سگ ترا زوی بارگشت
چو حرفم بر آید دست از ظم	مرا از همه حرف گیران چم
ملک در سخن گفتش خیره ماند	سر دست فرماندهی بر نشاند
که مجرم برق و زبان آوری	نذر جرمی که دارد نکرد و بری
ز خصمت سما که نشنیدم	نذر آخر چشم خودت دیدم
کزین زمره خلق در بارگاه	نی باشدت جز در اینان نگاه



بخندید و سخن گوی گفت

حقت این سخن حق نیست

مثل

در این نکته هست اگر بشنوی

که عمرت فرون باد و دولتی

نه بینی که درویشی دستگاه

بجهرت کند در تو اگر نکند

را دستگاه جوانی برفت

بهر و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایان زارم شکست

که سرمایه داران حسند و ریش

مرا بچرخ چرخ کلام بود

بلوریم از خوب اندام بود

درین غایت رشت باید کن

که میوم چنین است و دو کمین

مرا بچرخ چرخ شکر بود

قادر تر از نازکی تنک بود

دور ست درم در دشت جا

چو دیواری از خشت سیمین پای

گویم که کن بوقت سخن

بنیاد یک یک چو سور کمن

در ایان بجهرت چنانکرم

که عمرت کف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز

بپایان رسد تا که امروز نیز

چو دانشوار این در معنی سبقت

گفت این کزین به حال گفت

در ارکان دولت که کرد پای

کزین خوبتر لفظ و معنی نخواه

کسی را نظر سوسی شاه روست

که داند برین شاهیدی غدر خواست

بقول از نه آستین گری

بجها رخصت بیار و روی

بقدی سبک ست بردن تیغ

بندان کرد پست دست در تیغ

ز صاحب دلی تا سخن شنوی

که گر کار بندی پشیمان شی

نکونام راجاه و شریف و آل

بسیروز و دو بگوی را کو شمال

بدهیر دستور دانش و رش

بیکمی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالحا ملک راند

برفت و نکونامی از روی ماند

چنین با پشیمان که درین پند

باز روی دین گوی دولت برند

از انان نه چمن درین عهد کس

و کرمست بوی که سعادت و بس

بهشتی درختی توای با پادشاه

که انگذ سایه یک پا راه

طمع بود در بخت نیک آخرت

که بال بنای افکند بر پیرم

خود گنت دولت بختد نمای

که اقبال خواهی درین سایه ای

خدا یا بر حمت نظر کرده

که این سایه بر خلق گسترده



دعاگوی این دولت مند وار	خدا یا تو این سایه پاینده دار
خداوند زمان در ای شکوه	ز غوغای مردم نگر دستوه
سر پر خرد و از تحمل تنی	حراشش بود باج شاهنشاهی
صوابت پیش از شش بند کرد	که توان در گشته پیوندد
کنویم چو جیک آوری پایدار	چو خشم آیدت پای جایی دار
تحمل کند هر که عقل هست	ز عقل که خشمش کند زیادت
چو لشکر بر دین تاخت خشم از کین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیم چنین دیو زین ملک	کز وی گریزند چندین ملک
در تعظیم و انقیاد شریعت گوید	
نه بر حکم شرع آب خوردن است	و کز خون بستی بر زنی شر است
اگر شرع مستوی در بر ملاک	الا تاداری کشتن باک
و کردانی اندر تبارش پان	برایشان جیبانی و راحت پان
کنه بود مرد و سکاره را	چه تاوان زن و طفل حاره را
تنت زورمندست و لشکران	ولیکن در اقلیم دشمنان

کودی

که دی در حصاری گریزد و بند	رسد کشور بی گن را گزند
نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بگن در میان
چو بازار کان در دیارت مبرد	بمالش خیانت بود دست برد
کز آن بس که گریزد خویش تبار	بهم باز گویند و گریزند زار
که میکن در اقلیم دشمن	مناعی گزوماند ظالم بهر د
بر اندیش از آن طنک بی پر	وز آه دل در دندش خنجر
بسانم نیکوی هفتاد سال	که یکجام زشتش کند پایال
پسندیده خویان چو دید نام	تطاوول کند ز بر مال عام
بر آفاق اگر سر بر داشت	چو مال از رعیت شانزدگشت
بر داری تنی پستی از او مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
حکایت	
شنیدم که فرماندهی داد که	قباد اشی مرد و رو سپر
یکی کفش ای خضر و نیک روز	ز ویایی چینی قبا سی بدوز
بگفت این قدر سرد آسایش	وزین بگذری یب و آرایش



نه از بد آن می ستانم خراج	که زیت کم بر جزا تاجت و تاج
اگر چون زمان حله در تن کنم	بر روی کجا دفع دشمن کنم
مراحم ز صد که ز آرزوست	ولیکن خونی نه تنها مراست
خزاین را بر چه لنگر بود	نه از بهر آیین زور بود
سپاسی که خوشدل نباشد شاه	دارد حدود و ولایت گناه
چو دشمن خروستایی بود	ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالفت خرس بود سلطان خراج	چه اقبال ماند از تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاد زور	که است پای ملج زور مور
کسان بر خورند از جوانی وخت	که بر زیوستان نگیرد بخت
اگر زیر پستی در آید ز پای	حدز کن ز نالیدش بر خدای
چو شاید گرفتن بند می یار	به بکار خون از مشای میار
بر روی که ملک سر از زمین	نیز که خونی چسکد بر زمین
حکایت	
شنیدم که جمشید فروخت	بر چشمه بر بسکی نوشت

برین چشمه چون مایه دم زدند	برفتند چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بر روی زور	ولیکن بنده ایم با خود کور
برفتند و هر کس در و دایچه گشت	ماند بجز نام نیکی و زشت
چو بر دشمنی باشد دست رس	مرجان که اورا همین غصه رس
عدو زنده سرشته پیرانت	بر از گشته و خوش در گزانت
در شناختن ملوک دوست و دشمن را	
شنیدم که دارای منسج تبار	ز لشکر جدا ماند زور شکار
دوان آمدش کله بانی به پیش	شهنش بر آورد تیری کش
بهر آوار دشمنان از پاک	که در خانه باشد کل از خاک پاک
مگر دشمن است ای که آید بکعب	ز وورش بدوزم تیر خدنگ
کمان کیانی برادر است کرد	بکندم و جودش عدم خد کرد
بگفت ای خداوند اریان تو	که چشم باز زور کار تو دور
من آنم که اسب باشم پر دم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل زنده آید بجای	بخدمت و گنت ای گوید ای



ترا یادری کردی سرخ سروش	و که ز ز آورو بودم بدوش
که بان مرغی بخت بدید گشت	نصیحت ز منم نشاید نهنت
نه تدیر میون درای گشت	که دشمن نداید شهنشاد گشت
چنانست در متهری شرط نیست	که سر کمری را بدانی که گیت
تو انم من ای نامور شهیدار	که اسپه برون آورم از سرار
مرا کله بانی بعلت و رای	تو هم کله خویشتن را پای
چو دانا شنید این نصیحت ز مرد	نگویش گشت و گویش کرد
میرفت و میگشت با خود خجل	باید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از غل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود
کتاب از زبان کون پادشاه در حق رعیت	
تو کی بشنوی ناله دادخواه	بجویان برت کله خواجگاه
که ناله ز ظلم که در دورت	که هر جور که می کند جورت
چنان خست کایه فغانش کوبش	اگر داد خواهی بر آرد خورش
نه سک و امن کاروانی درید	که دستان نادان که سک و پرید

دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تنیت بدست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گشت به	نه رشوت ستانی و نه رشوه
طمع بنده و فرزند حکمت بشوی	طمع بکسل و سرچه خواهی بگوی
حکایت	
خبر یافت کردی گشتی از روان	که میگشت میبختی از زریطان
که تو هم بدوستی امیدوار	بس امید بر در شیمان بار
نخواهی که باشد دلت در دند	دل در دندان بر آور ز بند
پیشانی خاطر دادخوا	بر اندازد از داری مملکت پاوشا
تو خفته حنک در جرم نمرود	غریب از برون کو بگر با بوز
ستانده دادا گشت خداست	که نتواند از پاوشه دادخواست
در صفت طوک پیشین بر میگفتان	
یکی از بزرگان اهل تمیند	حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش کنیسی در انکشتی	فرومازه از قیاس شتری
بشب گشتی آن جرم کتی فروز	دری بود در درویشمای دوز



قصار آمدنیکشک سال	که شد بر سیاهای مردم لال
چو در مردم آرام و قوت نذیر	خود آسوده دیدن موت نذیر
چو بنید کے زمر در کام خلق	کیش کبدر آب نشین بکلی
بزم و بفر و خندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک مقصد نندش بتاراج داد	بر رویش و مسکین محتاج داد
خداوند در وی ملامت گمان	که دیگر بیت نیاید چنان
شنیدم که مکیست و باراج و مع	فرومی و ویدش عارض چشع
که رشتت پیرایه بر شهریار	دل شمری از ناتوانی کار
مراسد کنشتری بکنین	نشاید دل خلق اندوه کین
خلف اگر آسایش مردوزن	کزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت منور پوران	بشاد و خیش از غم دیگران
اگر خوش بجنبه ملک بر سریر	نه پندارم آسوده کرد و فقیر
و کز نذر دارد شبی در یاز	بجنبند مردم تا برام و ناز
بمحمد این سیرت و راه راست	اما بک ابو بکر بن سعد راست

کسان

کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نه بنید مکر مات مهرشان
یکی پنج پتم خوش آمد کبوش	که در مجلسی سرودند دوش
مراراحت از زکی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مراد را چو دیدم سر از خوابست	بدو گفتم ای سر و پیش تو پست
دمی ز کس از خواب متشی شوی	چو کلن بجنبند و چو بل کلوی
مگر که دشواریه از خواب گشت	مرافقه خوانی و کوهی تخت
در ایام سلطان روشن نشین	نه بنید و گرفتند بیدار کس
حکایت	
در اخبار شاهان پیشینست	که چون کله بر تخت زکی نشست
بدوراننش از کس نیاز کس	سبق بردا که خود همین بود و بس
چنین گشت کیر بصاحب دلی	که عمرم بر شد به چا صلی
چو می کبزد ملک و جا بود	نبرد از جهان ملک الافرید
بخوانم بکنج عبادت نشست	که در ایام این پنج روزی گشت



چو بشنید و انامی روشن من	بمندی بر آشفته کای تکه بس
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز ظلمات و دعوی این تیره دار
طریقت بخجرت علی نیست	بتبجح و سجاده و دولی نیست
تو بخت سلطان خویش باش	با خلاق پاکیزه و درویش باش
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد و دم به قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خسته و زیر قیاد داشتند

### حکایت

شنیدم که گرون کسی پسر فرا	بزد خردمندی آمد سر از
که پایم از دست دشمن ماند	جز این قلعه و شهر با من ماند
بسی همدگر دم که فرزند من	بس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد بگردت یایت	سر دست مردی و جدم یافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بنرسد و جان تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تابانی است	چو رفیق جهان جایی دیگر گشت

مشت نیز د جهان داشتن	مگر فن بشیر و بکذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بر خرد	که بعد از تو آید غم خود خورد
برین پنج روزه اقامت نماز	باید شش ماه پر رفتن سباز
که دادانی از چپ روان غم	ز عهد فرید و صفا کج و هم
که در تخت و ملکش نیاید زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
که راجا و دان ماند امید ماند	چو کس راه نیستی که جاوید ماند
که اسیم و زرم اند کج و مال	بس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان	و ما دم رسد حشمتش بر روان
بزرگی گرد نام نیکو ماند	ترا کنت با اهل دل کو ماند
الاماد و خست کرم پروری	که جاوید از دبار دولت خوری
کرم کن که فدا که دیوان نهند	منازل محبت دار احسان نهند
کسی را که حسن عمل بیشتر	بر کاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و سرسار	طمع میس کند مرزا کرده کار
بهل تابندگان بر دشت دست	تو زری چنین کرم و مالی نیست



مزدانی که غله برداشتن	که پستی بود غله باکاشتن
حکایت زاهد با پادشاه بیدار	
خودمند مردی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج مقام
بصبرش در آن کنج تاریک طای	کنج قناعت فروخته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود	ملک سیرتی آدمی دوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش	که در می نیاید بر ما سرش
تنها کند عارف پاکباز	بر رویه از خویش تنگ باز
چو بر ساعتش نفس کوید بد	بخواری بگوید اندیش و بد
در آن مرزبان مرد شایسته بود	یکی مرزبانی شکم کار بود
که سر با تو آینه که در یافتی	بهر پنجه پنجه بر تافتی
جهان سوزی رحمت و کینهش	ز تخمیش روی جهانی ترش
که روی بنیتند از ظلم و عار	بر دندان نام بدش در دمار
یه ظلم جای بی که کرد دراز	نه بینی لب مردم از خند باز
بیدار پیش آمدی کا کا	نکردی خدا دوست درویش کا

مکذوب

ملک زوتی گشت ای نه گشت	بنوت زمین در گشت روی نه گشت
مرا با تو دانی سپردت	مرا دشمنی با من از بهر پست
که فتم که سالار کشوریم	بوت ز دور ویش گشت دریم
نکردیم فضیلت بنم بر کسی	چنان باش من که با هر کی
شنید این سخن عابد سوار	براست و گشت ای ملک شوار
وجودت پریشانی خلق از دست	دارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	نمیدارم دوستدار منی
چرا دوست دارم با بطل نیست	چو دانم که دار و خدا دشمن نیست
منه بوسه بردست من دوست دار	برو دوستداران من دوست دار
خدا دوست را که بدتر دوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سگدل	که خبند از مردمان سگدل
در که داشتند درویشان	
همان روز مستی کن بر جهان	که بر یک خطمی نماز جهان
سر پنجه ناتوان بر پیچ	که کرد دست یابد برای پیچ



عدور ابلو کچک بناید شد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آید مور	زیر آن جنگ بر آید شور
نه موسی ز ابریشمی گهرت	چو پر شد ز زنجیر محکمت
برگشت پای مردم ز جایی	که عاج خوشی که در آبی ز پایی
دل دوستان جمع بهتر که کنج	خزینه تپه به که مردم پنج
مینداز حاری بر آه کی	که افتد که در پیش افی نیست
تخل کن ای ناتوان از قوی	که روزی توانا را از وی شوی
بهمت برابر از تنیزد شور	که باز وی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را کو بخت	که دندان ظالم بخواهند کند
بیاکت دل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چو گشت
خورد کاروان غم بار خویش	نسوزد دلش بر خورشید
که غم گرفتار دکان نیستی	چو افتاد بینی چو انداختی
بریت بگویم کی سر گذشت	که پستی بود زن سخن گذشت

حکایت

چنان قط سالی شد اندر دوش	که یاران فراموش کرد عشق
چنان آسمان بر زمین شغل	که لب ترک زد زرع و نخل
بخوشید سر چشمهای قدیم	نماز آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بوی زین	اگر بر شدی دودی از روزین
چو درویش بی برک دیدم درخت	قوی باز دال لیک در ماند بخت
نه در کوه رستی نه در باغ شخ	ملح بوستان خور و مردم ملح
در احوال پیش آمدم دوستی	از دمانه بر استخوان پستی
اگر چه بخت قوی حال بود	خداوند جا و زرد مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خویش	چه در ماند کیشت آمد کوی
بتندی بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سواست خطاست
نه بینی که سخی بغایت رسید	شست بخت نهایت رسید
نه باران می بار دار آسمان	نه بر می دهد و د فرماید خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد خسر جای که ترا نیست
که از نیستی دیگری شد هلاک	تراست بطراز طوفان خاک



که کرد و بختیده در من فتنه	که کرد و عالم اندر سینه
که در دوار چه بر با حلت افی	نیاید و دستانش غریب
من از بنیوایه نیم روی و	غم میوایان و لم خسته کرد
خواهد که بید خردند ریش	نه بر عضو دشمن نه بر عضو خویش
یکی دل از دزدستان منم	چو ریش بید بر زد و تم
چو منم که درویش مسکین خور و	بخل اندرم لقمه زهر است و درد
منقض بود عیش آن دزد است	که باشد به پلوی نجر است
یکی را بر دزد از بدوستان	کجا ماندش عیش در بدوستان

حکایت

شی دو و خلق آتش بر خفت	شنیدم که بنده و چندی خفت
یکی بگرگنت اندر آن خاک وود	که دوکان مار را زبانی نه بود
کسی کشای پای بند سپس	ترا خود غم خوشتن بود و بس
پندی که شمری بوزنار	اگر چه سراسیمه بود بر کنار
دل کند و بدتنگ	چو بید کمان بر شکم تبه سنگ

و آنکه

تواند خود آن لقمه چون میخورد	که بیند که درویش خوش میخورد
کویند رست رنجور دار	که می میچد از خست رنجور دار
خفک دل جویان نبرل رسد	نخبنده که و اما نذکان در رسد
دل شهیاران بودار کش	چو بیند در کل خوار کش
اگر در سرای سعادت گشت	ز کفار سعدیش حرفی نداشت
بیمت پندت اگر بشنوی	که کفار کاری سخن ندروی

کنار در غم پشیمان شدن

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیرستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی ماند	نه آن ظلم بر بدوستانی ماند
خطابین که بدست ظالم رفت	جهان ماند و او با مظالم رفت
خفک روز محشر تن داد که	که در سایه عیش دارد و معتز
بتومی که نیکی پسند و خدای	و بد خسرو عادل نیک رای
چو کین آورد و دهر بر جای	نه ملک در پنجه طایله
سکا انداز و نیک مردان حذر	که خشم خداست بیدادگر



بزرگی از داندانت شانس	که ضایع شود نعمت تا پاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و تکیه رسی بے زوال
و که جو در پادشاهی کینه	بس از پادشاهی که ای کینه
حرامست بر پادشاه خوابش	که باشد ضعیف از قوی پادشاه
میار از عامی بیک خرد	که سلطان شایسته و عامی کله
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که باز ریوسان ستم پیشه کرد
چو پر خاش بنید و بیداد افرو	شبان نیست که گشت فریاد افرو
بسختی و سستی برین بگذرد	بماند بر و سالها نام بد
نخواسی که نوزین کند از پست	کو بایش تا بد کوید گشت

### حکایت

شنیدم که در مرزی از جیش	برادر و بودند از یک پدر
سپه دار و گردن کش و سلطان	نمک و دی و دانا و شیرین
پدر و در اسهکین مرد یافت	طلک و رسیدن و نافرین
برفت آن زمین را و وقت نهاد	هر یک پسران نصیب بداد

مبادا که بر یکدیگر سر کشند	به یکا شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روز کاری سمر	بجان آفرین جان شیرین پرد
اجل بکشدش طایب مل	و فاش فروبت دست عل
مترسد آن مملکت بر دوشاه	که بچید و مانند بودش سپاه
بکلم نظر در بر افتاد خویش	که قند سر یکی را پیش
یکه عدل تمام نیکو برد	یکه ظلم تمام کرد آورد
یکی عاقل سیرت خویش کرد	درم داد و تمیاز درویش کرد
بنا کرد و مان داد و لشکر زخت	شب از بهر در و شب خانه سا
خزاین تهی کرد و پر کرد حبش	چنان که طایب بن کام عیش
بر آمد همی بانک شادی چو عد	چو شیراز در عهد بود بکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش بر دهنده باد
حکایت شنو که دکانا مجوی	پسندیده بودند و پاکیز جوی
ملازم بدلداری خاص عام	شاکوی حق بایداد او شام
در آن ملک قارون بقی دلیر	که شه داد کرد و درویش سیر



نیاید در ایام او بر دیله	کنویم که غاری که بر کیکله
سر آمد بتاید بخت از سران	نمادند سر بر خطش سروران
سر انجام دیگر برادرش	که چون رفت ز هزاران رهرو
میخواست کافرون گنجت باج	بهر فرد بر مرد و ستان خراج
طمع کرد در مال بازار کان	بلا بخت بر جان چارکان
بامید نیست ز داد و نخورد	خردمند اند که ناخوب کرد
که تا جسیع کردن از کزبری	پراکنده شد لشکر از عاجری
شنیدند بازار کانان خبر	که ظلمت در بوم آن به سر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	ز راحت نیاید رعیت به سخت
چو اقبالش از دوستی سربخت	بنا کام دشمن بر دوست یافت
تیز فلک بسخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
و فایز که جوید که زمان گنجت	خراج از که خواهد چو دستان گنجت
چه نیکی طمع دارد آن پے صفا	که باشد دعای بش در قفا
چو بخشش کنون بود در کاف کن	کنند آنچه بیکانش کشند کن

چه کشند بیکان بان نیک مرد	تو بر خور که بیدادگر بخورد
کانش خطا بود و تدبیر پست	که در عدل بود آنچه در ظلمت
از آن نیکویی ماند ازین نام بد	باز از ابراید سپهر انجام بد
حکایت	
یکی بر سر شاخ بن برید	خداوند بستان که کرد و دید
بگفتاگر این مرد پدیه کند	نه با من که با من خود میکند
نیست بجانست اگر بشوی	ضعیفامینکن بقوت قوی
که فردا بد او بود و خسروی	که ای که پشت نیز دجوی
چو خوانی که فردا بهی ستری	مکن دشمن خویش را گهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیر و بفر آن که ادا منت
مکن چنبره از ناتوانان مدار	که که بگنجدت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان	بینادن از دست افتادگان
برزگان روشن دل بیکجخت	بهرز انکی تاج بر دند تخت
در بنا بر استان کج مرد	و کرد راست خوانی ز سعدی



### حکایت

نکو جای از سلطنت پیش نیست	که بالا از ملک درویش نیست
سکبار مردم بکمر روند	حق نیست و صاحب دلان شنوند
تی دست تشویش نانی خورد	جهان با بخت بر جهان خورد
کد را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخت که سلطان شام
غم و سارمانی بر سر میرود	بر ک این دوازده بر سر میرود
چه آزا که بر سر نهادن تیغ	چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بجویان برست	وگر تکدستی بر زبان برست
چو خیل اهل بر سر مرد وخت	نی شاید از کید کرشان ساخت

### حکایت حجاج و مرد حق گو

حکایت کند از یکی نیک مرد	که اگر ارم حجاج بویست نکرد
بود اچنان بر وی فساندست	که حجاج را دست حجت بیت
بهر سنگ دیوان نظر کرد و بیند	که نظمش بنیاد و خوش بریزد
چو حجت نماز جهان جوی را	بهر فاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدی	عجب داشت نیکین دل تریاری
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بهر سپید کین گریه و خند پت
بگفت ای کریم از روزگار	که طفلان چاره دارم چار
می خندم از لطف یزدان	که مظلوم رستم نه ظالم بخاک
یکی کشش ای نامور شهریار	مکن دست ازین مرد صالح بار
که خلق بر تو گیسو دارند و پست	روانیت که خلق بیکار گشت
بزرگی و عفو و کرم چه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خدی	که با خاندانی پسندی بی
پندارد و لبا بدای تو ریش	که در پسین آیدت خیر پیش
مدر پرده کس بن کام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده جنگ
شنیدم که نشنید و خوشن بخت	ز فرمان او رنشا بد کز بخت
بزرگی درین نکست آتش بخت	بجواب اندرش دید پرسید و گفت
دمی پیش بر من سیات زاند	عقوبت بر تو قیامت نماید
تختت مظلوم آرامشش	زود و دل بکاششش



ترسی که پاک اندرونی شوی	بر آرد ز سوز جگر یاری
نه ایس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن مالک بر شیر مردان درشت	چو پاکو دکان بر نیای بست
حکایت	
یکی پند میگفت فرزند را	که دار پند خردمند را
مکن جور بر خود دکان ای سپر	که گیرد زت افتد زری سپر
نی ترسی ای که که ناقص خرد	که روزی پلنگیت بر سم درد
بخردی درم زور در چرخ بود	دل زیر پستان زمین نچو بود
بخوردم کی شت زور آوران	نکردم که زور بر بلا غران
در فراخ فسادگان	
یکی را حکایت کند از ملوک	که بیماری شسته کردش چو دگر
چنانش بنیاد ضعف جسد	که می برد بر زردستان جسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آرد	چو ضعف آید از بیدتی کمرست
ندیدی من ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دست	که در پارسی و خوبی گشت
نبرد پیشش بهات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا دعای بخواند برین	که رحمت رسد از آسمان برین
بفرمود تا مستران خدم	بخواند از پر مبارک قدم
برفتند و گفتند آید فقیر	تن محشم در لباس حشیر
بگفتا دعای کن ای شیون	که در رشته چون سوزم پای
شنید این سخن مرد خم بود پست	بندی بر آورد با یکی درشت
که حق مهربانست بر دادگر	بخشای و بخشایش حق نکر
دعای منت کی بود سودمند	اسیران مظلوم در چاه بند
تو نا کرده بر خلق بخشایش	کجا بینی از دولت آسایش
اول باید در خطا خواستن	بس از شرح صلاح دعا خوانستن
کجا دست گیرد دعای میت	دعای پشتمدیکان در میت
شنید این سخن شیخ سیرار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس بادل خویش گفت	چه رنج هست ای که درویش



بزم و دهم که در بند بود	بزمش آزاد کرد و زدود
جهان دیده بعد از دور گشت نماز	دور بر آورد دوست نیاز
کرامی بر سر از آسمان	بجکش گرفت بصلحش مران
ولی همچنان بر عادت است	که شه سپر بر آورد و بر پای
گوشت ز سادی بخورده پرید	چو کجک چون شسته در پدید
بزم و کجینه که سرش	فشانند ز زرد کمر بر سرش
حق از بهر باطل ناید منت	از آن جمله و امن بیفشان گفت
رو با سر رشته بار و کر	بها و که رشته کند باز سر
چو باری فادای که دار پای	که یکبار دیگر لغزش زد جای
ز سدی شوکت حق است	نه مر بار فادای برخواست
دولت و دنیا که بجای نبرد	
جهان ای سر ملک جاویدیت	ز دنیا و فادای امیدیت
نه بر باد رفتی کاسه کاسه	سر بر سلیمان علیه السلام
با خردی که بر باد رفت	خف که بادانش داد رفت

کسی زین میان کوی دولت بود	که در بند آسایش غل بود
بکار آمد آنها که برداشتن	نه کرد و آوریدند و نگذاشتن
حکایت	
شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر در کار اجل
جانش برفت از رخ و لوز	چو خور زرد شد چون نماز زوز
گرفتند زراگان دست و توت	که درمان محالست دار و دست
سمه تخت و ملک پذیر و زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز غمش شب	شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون عین شیرین بود	چو حاصل همین بود چربی نبود
جهان کردم خوردم برش	برقم چو چارگان از سرش
پسندیدم رای که بخشید و خور	جهان از پی خویشتن کرد کرد
در آن کوشش تا با تو ماند مقیم	که مرچه از تو ماند امیدت و بیم
کند خواجه بر بستر جان کداز	یکی دست کوتاه و دیگر دواز
در آدم ترا می نماید بست	که میب زبانش ز کین بست



تو دپستی بجد و کرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
کنوت که دست دستی بن	دگر کی براری تو دست اگر کن
بنا بدبیه ماه و پروین مهر	که سر بر نیاری ز بالین مهر
حکایت	
قرل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن را آنگه ز بری داشت
نه اندیشه اگر کش حاجت هیچ	چو زلف عروسان شمع چرخ
چنان با در افتاده در صحنه	که بر لاجوردین طبع مصیغه
شنیدم که بروی مبارک حضور	نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	منرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کار دان	هیچکی سخن کو بی بیار دان
قرل کنت چندی که گردیده	چنین جایی محکم دگر دیده
بمخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نه پذیرش محکم است
نه پیش از تو گردن گشای داشتند	دی چند بودند و بکشد داشتند
که بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید را بر خورند

ز دوران ملک پدراو کن	دل از بنداریشه آزاد کن
چنانش زمانه بکجی نشاند	که بر یک بشیرش تصرف نماد
چونو میداد از همه خرد کس	امیدی بصل خدا بت و بس
بر رویار و نیاصل است	که مرد تی جایی دیگر کس است
حکایت	
چنین کنت شوریده در عجم	بکسری که ای ارث ملک جم
اگر ملک بر جم با ندی تخت	ترا کی مسلم شدی تاج تخت
اگر کج فارون بکچ آوری	نماد مگر اگر بخت خوری
حکایت	
قرل ارسلان جان بجان بخش داد	پس تاج ساسی بر بر نهاد
بترت سپردنش از تاج کلاه	نه جای نشستن با آماجگاه
چنین کنت دیوانه شو شیار	چو دیدش سپرد و زد دیگر سوار
ز سی ملک و دوران سرور	پدر رفت و پای سپرد در کعبه
چنین است گردیدن در کار	سبک سپرد و عهد و نایم یاد



چو دیرینه روزی سر آید ز عهد	جوان دولتی سر بر آرد ز عهد
منه بر جهان لک بجایه است	چو مطرب که سرور در خانه است
نه لاتی بود عشق بالبدی	که مرثاسکاش بود شوری
نکویی کن که امسال چوین بر است	که سال و کردگیری ده خد است
حکایت	
شنیدم که از پادشاهان غور	خبروستایی گرفت ز نور
خران زیر بار کراں بعلف	بروزی و میکند شغل
چو نسیم کند سفله را در کار	هند بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خورشید	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که بار بزم شکار	برون رفت بیدار که شهریار
تکا و بدینال صیدی اند	شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتهاند است روی درسی	بنیاد ناکام شب دروسی
خری دید پینده در راه بر	توانا و زور آورد کار کر
یکی مرد کرد استخوانی بدست	چنان می زدش کاسخو انگشت

شنیده بر آشت و گشت اخیان	ز حد رفت جورت برین نایان
چو زور آوری خود نای کن	بر افتاد زور آزما می کن
پندش نیاید ز دمای قول	یکی با بک بر پادشاه ز دهل
که بهیوده بگرفت این پیش	برو چون دانی پس کار خویش
ملک را درشت اندازدی جواب	بگفتا بیا تا چه داری صواب
که پذیرم از عسل بیکانه	نیستی همانا که دیوانه
بخندید گاهی ترک نادان خوش	مگر حال حضرت نیاید کوش
نه دیوانه خوانند او را نه است	چرا گشتی ناتوانان شکست
شنیدم گشت اسی پیکار برد	دانی که خضر آن ز بهر چه کرد
در آن بحسب مردی خاشاک بود	که دله از آن مرد در اندیشه بود
خلاق ز کردار او پرورش	جهانی زدست چو دریاسخ
بس از برای مصالح شکست	که سپاه را ظالم نکرد بدست
بخندید و ستان روشن ضمیر	که بس حق بدست منت ای امیر
خراشید که لک و تیار کش	از آن به که نزد ملک بار کش



که از جو سلطان بید او کرد	نه از جلی بکشم چای نه
بسی لپا نام رشتی گرفت	بسا حل که از بحر کشتی گرفت
که شفت بر تو ایات باند	نفور از چنان ملک و دولت که راند
نه بر جان سگین درویش کرد	تسک جبارتن خویش کرد
که در آتش پنج دگر گشت	که انصاف پرستی با خرس آ
که در آتش پنج مردم بود	همین پنج روزش قسم بود
که خبند از مردم آرد دل	اگر بخیر دین آن مرد دل
از آن به که در دست دشمن است	شکسته شاعی که در دست
در از و ز بار خراج کشد	که نعم که خبارش لکن کشد
بگیرد که میان ریشش بچک	که فردا در آن محل نام و شک
نیار و سراز عار برکش	نهد بار او را بر برکش
بست اسب و بر بر بندن خفت	نه این شنید و چری نکند
ز سود او اندیشه خویش نبرد	همه شب ز بیداری خرسورد
پیشانی شب و آموش کرد	چو آواز مرغ سحر کوش کرد

سواران همه شب چیتند	سحر که بی اسب بشان خند
بر آن عرصه بر اسب دیدند	رو ساز و دید بکسر سپا
بخدمت نهادند سر بر زمین	چو در یاشد از موج لنگر زمین
بزرگان نشستند و خواستند	بخوردند مجلس بایر استند
چو شور و طرب در نهادند	ز و سقان و دوشینه یاد آمدش
بزم و جسد و بستند تخت	بخواری فلکند بذر پاشی
سید دل را بخت شیر تیر	ندانست چاره راه گریز
سرنا امید ی بر آورد کنت	شب کور در ده محال خفت
شمر آندم از زندگی آخرش	بگفت آنچه کردید در خاطرش
چو دانست که ختم توانیخت	بنام کام خود دست در گشخت
نه نهانت کم ای شش یار	که برشته سختی تو در روزگار
نه من کردم از دست جورت	که خلقی ز خلقی یکی شسته گیر
عجب گزمت در دل آید درشت	بکش که توانی همه خلقی گشت
ندانم که خبندت دیدگان	نخفته ز جورت پستمدیدگان



چرا خشم برین گرفتی و بس	منت پیش گشتم همه خلی پس
چو بیدار گوی توقع مدار	سکه نامت بنگلی رود و در دایر
و که سخت آید کوشش من	با نصاب پنج کوشش کن
ترا چاره از ظلم بگشنت	نه بچاره بی گناه گشت
مرا پنج روز و کرمانه کیر	دو روز و کرعیش خود را اندکیر
ماند تهمکار بد و در کار	بماند و بد و لغت پایدار
خود از بهر آن شد کم آسود	که خلق ستایند و بارگاه
چو سود آفرین بر سر آن حسن	پس چو نوزین کان بر زن
میگفت شمیر بالای سر	سپر کرد و جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کار و بر سر رود	قلم را روان و روان تر رود
نه از غفلت و بی ادبش	بگوشش زد و گشت فرخ سروش
کزین پر دست عجب مبار	یکی گشته کیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان ماند	پس آنکه بغیر استین نشان
بدستان خن و بد از و برگشت	سرش را بوسید و در گرفت

بزرگش بخشید و فرماندهی	ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این استان	رود و نیجبت از پی راستان
بیا موزار عاتقان پس خوی	نه چند آنکه از جا بل عیب جوی
ز دشمن شو سیرت خود کرد	مرا پنج از تو بند بچشمش گشت
روایت دادن بر بخور قند	که داروی تلخش بود سودمند
سایش سر ایان یار تواند	گوشش کمان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرش	که یاران خوش خوی سرینش
ازین نصیحت نکوید گشت	اگر عاتق یک اشارت بست

حکایت

چو در خلافت بماند	یکی ما بیکر گیر ک خزید
بچهار آفتاب بن بکینه	بقتل حسد و مذ بازی کنی
بچون عزیزان فرود و بچک	مرا آنکه شما کرد غیاب کن
برابروی عابد فریش خضاب	چو قوس و فرخ بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور داد	مگر تن در آغوشش بماند



گرفت آتش شمع در روی عظیم	سرش خراست کرد چون چراویم
بجفا سر ایک بشیر تیره	بیدار زو با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل کند آفت	چه خصلت ز من ناپسند آید
بگفت از کشتی در شکافی سرم	ز بوی دمانت بربخ اندزم
شد تیغ بیکار و تیرستم	بیکبار و بوی دمان دم بدم
شنید این سخن سرور بیکجفت	بشورید و برخو و میچید سخت
دلش که چه در کار دارد بجه شد	دوا کرد و خوشبو جمعی چو خفت
پر بچه بر آهمنشین کرد و دوست	که عیب من این گشت یا مراست
بزد من آگس کو خوابت	که گوید فلان خار در رایت
بجرا بفرستن کوهی و سی	جغای تهاست و جرقوی
مرا که که عیب تو گوید پیش	منروانم از جایی عیب خویش
مگو شد شیرین سکر فایست	کسی را که سقو نیالایست
چه خوش گشت کیر و زار و فرود	شما بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربت بی بدیت سودمند	ز سعدی سپاس تلخ داروی بند

بر وین معرفت پخته	بشد عبارت بر آینه خفته
حکایت درویش با پادشاه شکر	
شنیدم که از نیک مردی خبر	دل آرزو شد پادشاهی
که ز بانفش حق دفته بود	نکردن کسی بروی آشفته بود
بزدان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازو طای
زیاران یکی گفت اندر نهفت	مصلح نبود این سخن گفت
رسانیدن امر حق طاعت	ز زندان نترسم که یکسانست
بماندم که در غنیمت این رایت	حکایت بکوش ملک باز رفت
بجندید که وطن بهوده بود	ندانم که خواهد در آن چس بود
غلامی مدرویش بر دایم	بجنگا بچسپد و بکوبای غلام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
نه که دستگیری کنی خرم	نه که سر بری در دل آینه شرم
ترا که سپاست و زمان و کنج	مرا که غایت و حرمان و رنج
بدروازه مرک چون در شوم	بیک سفته با هم برابر شوم



منه دل برین دولت بج روز	بود و دل خلق خود را سوز
ز پیش از پیش از تو آمد خند	به بیداد کردن جهان سوختند
بران زنی که ذکر ت تحسین کنند	چو مردی نه بر کور نفس کنند
نباید برسم بر آیین نهاد	که گویند لعنت بران کن نهاد
و که بر سر آید خداوند زور	بریزد تنش عاقبت خاک کور
بزمود و لکن روی از خفا	که بیرون شدندش زبان رقصا
خسنت مرد حقایق سانس	کزین هم که گفتی ندانم سراس
من از بی زبانی ندانم غیغی	که دانم که ناکنته دانیدی
اگر میوایی برم و در پستم	کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عدوسی بود و نوبت ماتم	کرت نیک روزی بود و خاتم

حکایت

یکی شد زن بخت و روزی شد	نه اسباب شامش میانه چاشت
ز جور شکم کل کشیدی پشت	که روزی حالست خوردن پشت
مدام از پریشانی روزگار	تنش حسرت آلوده دل سوار

کمش جنگ با عالم خیر کش	که از بخت شوریده رویش
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرمود میشدی آب تلخش بخلق
که از کار آشفته بگریستی	که کس دید ازین تلخ تر نیستی
کسان شدند و نشد و منع بود	مرا بخش نان آمدست و تره
که انصاف پرستی نه نیکو ساین	بر مننه من و که بر ادب است این
چه بودی که پام درین کار کل	بجی فرود رفته از کام دل
درین ارطک شو ساختی	که کنجی بجای من انداختی
که روز و کار میوس راندی	ز خود کرد و محنت برافشاندی
شنیدم که روزی زمین شکافت	عصام ز دندان پوشید بخت
بخاک اندر شش تعد پیچیده	که دمای دندان فرود ریخته
دنان بی زبان پند میگفت و راز	که ای خواجه با میوایی بیار
نه اینست حال و من بریکل	شکر خورده انکار یا خور دل
اگر بنده بار بر سر برد	و که سر با وج فلک بر برد
در آنم که حالش و که کون شود	برک از سرش مرد و پیر شود



غم از کردش روزگار را	که بی ماسبی بگذرد روزگار
سما نخط کین خاطرش روی او	غم از خاطرش رخت بکین نهاد
که ای نفس برای و تدبیرش	کمش بارتیار و خود را کش
غم و شادمانی نماند و لیک	جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پایدار و نه اقلیم و تخت	بد که توان ماند ای نیکیخت
مکن تکیه بر ملک و مال و جسم	که پیش از تو بودست و بعد از تو
خداوند دولت غم در خیر و	که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواستی که بخت بر آید بهم	غم ملک و دین خور و بایتم
زرافشان که دنیا بخوابی گشت	که سعدی در افشان که ز زناشت

### حکایت

شنیدم که کیر و زور و جلد	سجده بخت با عابدی کله
که من فرما می داشتم	بهر برکلا. می داشتم
پهرم مدد کرد و دولت وفاق	بازوی دولت که ختم عراق
طلع کرده بودم که کرمان خرم	که تا که بخور و نذر کرمان پرم

بکین غفلت از گوشه موس	که از مردگان پندت آید کوش
-----------------------	---------------------------

### در نیک کاری و بد کاری گوید و عاقبت آن

بگو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شیر انگیرم در سرش شود	چو کژدم که با خانه نکست شود
و کفر نفع پس در نهاد نیست	چنین جوهر و سپنگ غار نیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی	که نفع است در آتش و سنگ روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر روی فضیلت بود سنگ را
نه مرا آدمی زاده از دست	که دوز آدمی زاده بدست
بست از دوا انسان صاحب خود	نه انسان که در مردم افتد خود
چو انسان ندارد بخور و خور و خور	که آتش فضیلت بود بر دوا
سوار کون بخت بی راه رو	پایه بر دوز و بر فتن کردو
کسی دانه نیکیهای گداشت	که خوشه منی کام دل بداشت
نه هرگز شنیدم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

### حکایت



نر زنی چاه اندر افتاده بود	که از سول او شیر ز مادی بود
بدانیش مردم بجز بدید	بنیاد عاجنه ترا خود دید
سه شب ز فریاد و زاری سخت	یکی بر سرش کوف شکلی گفت
تو سر کر سیدی بز مادی کس	که بخد جوی امروز فریاد رس
همه تخم مارا شتی کاشتی	ببین لاجرم بر چه برداشتی
که بر جان ریش نه در می	که دله از ریش نباله می
تو مارا سی چاه کنده ای	بسر لاجرم در فادی چاه
و کس نخه کنده از پی خاص عام	یکی بیک مخفی ز شام
یکی نگذشته راتا ز خلق	یکی تا کردن در افتن خلق
اگر بد کسی چشم نی مدار	که جفلی نی آرد انکو ر بار
نه پندارم ای در خان کشته جو	که کندم ستانی بوقت درد
درخت ز قوم ارجان روی	پندار مرکز کران بر خوری
دُطب ماورد چون بود ز سر بار	چه تخم افکنی بر همان چشم دار

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الانما بعلت نخستی که نوم	حراست بر چشم سالار قوم
غم ز پر دستان بخور زینها	برس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از عرض	چو داروی تلخست دفع مرض
حکایت	
حکایت کند از جاکسری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو پیام	شب از بیم او خواب مردم خام
همه روز بیکان از دور بلا	شب دست پاکان از دور جدا
که دوی بر شمع آن روزگار	ز دست ستم می گریستند زار
که ای پروانای فخره ای	بگو این جوار را بر ترس از خدا
بختا دروغ آیدم نام دوست	که هر کس ز در خور و پیغام است
کسی را که بینه زحی بر کران	منه بادی ای خواجه حق در میان
در نیست با سفله گفتن علوم	که ضایع شود تخم در شور و بوم
چو در دوی کیس و عدد دانند	بر نجد بجان بر بخا ز دست
دل برو حق کوی از انجا هست	تر لاهوت ای بادشاهی دست



حق کشم ای خسرو نیک رای	توان گشت حق پیش مرد خدای
نکین خصلتی دارد ای نجیب	که در موم کرد نه در سنگ سخت
عجب نیست که ظالم از میان	برنجد که در دست و پاسبان
ترسم پاسبان با خضایت داد	که حفظ حد پاسبان باد
زانیت مت ز روی قیاس	خداوند را نیکو فضل و پاس
که در کار خیرت بخدمت بدست	نه چون دیگران متعطل بدست
بمکن میدان کوشش نه	ولی کوی دولت به سر کن
تو حاصل کردی کوشش بهشت	خدا در تو خوبی بستی شریک
دلت روشن و بخت مجموع	قدم ثابت و پایه رفیع
ببایت خوش و رفت بر طوب	عبادت قبول و دعا متجرب
گفتار و تدبیر پادشاهان و لشکر کشی	
همی آید تدبیر کار	مدار ای شهنشاه کارزار
چون توان عدد و زانوش	بنمیت باید در فتنه سب
عدد و ارجای خشک ز بریز	که احسان کند که ندان نیز

که اندیشه باشد خشمگین	بتوید احسان زبانش بند
چو دستی نشاید کردین بوس	که با غالیان چاره ز رقت و بوس
بدر می شاید جهان کردنوش	چو ز مری نشاید که ز مری خوش
عدد و ابرصت توان کند پست	بس اوراد را چنان کن گشت
بدر بر رستم در آید به بند	که اسفند یارش نجات کند
خدا کن ز بیکار کمر کی	که از فقر سیلاب دیدم سی
مزن تا توانی بر ابرو کرد	که دشمن اگر چه زبون دست به
بود دشمنش تازه و دوستش	کسی کش بود دشمن از دوستش
مزن بر سپاه ز خود پشتر	که نتوان ز زانوشت با شتر
و کرد توانا تری در بند	نه دوست بر ناتوان زور کرد
اگر پل زوری و کمر چنگ	بزدیک من صلح بهر که جنگ
چو آواز همه جلیلی در گشت	حلاکت بزبون بشیر دست
اگر صلح خواهد بود سپهر	و کجنگ جوید غان سپهر
که کروی بند و در کارزار	را قدر و صیبت شود صد هزار



در او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بجز از تو داد و حساب
تو هم جنگ را باش کنه حیات	که با کینه و مهر بانی حیات
چو با سفله کو بی طبع خوشی	فزون کردوش کبر و کردی
چو دشمن در آید بجز از درت	بر کن ز دل خشم و کین است
بر اسبان تازی و مردان	برادرانها و بداندیش کرد
و گرمی بر آید بزمی و سوش	بندی و خشم و درشتی کوش
چو دشمن بجنبه اندر آید ز در	نباید که پر خاش جوی در
چو ز نهار خواهد کرم پشه کن	بخشای و وز کمرش اندیشه کن
ز تیر سپهر کهن بر کرد	که کار آرد نو و پال خورد
در آرزو بسیار دروین بجای	جوانان بشیر و پیران ای
بمیزش در قلع میجا مهر	چه دانی که زان فاکه باشد طفر
چو بونی که لک ز سم دست داد	بهناده جان شیرین باد
و در بکار می بستن کوبش	و کرد میان لبش دشمن جوش

نصیحت

و کرد خرد سزای دشمن دست	چو شب شد در اقلیم دشمن است
شب تیر چنجه سوار کهن	چو پانصد شوکت بدر دین
چو خواسی بریدن شب راهها	جز کرخت از کین کاسها
میان دولش که چو کیر و زار	بماند بزنی خیه بر جاکها
که او پیش دستی کدغم دارد	و در از اسبابست مغرور دارد
ندانی که لک چو کیر و زار	سر چپ زورمندش نماید
تو آسوده بر لشکر ماندن	که نادان کدخدا بر خوشین
بسی در قفای عزیت مران	مبادا که دور افی از یادان
سوا بینی از کردی سجا چون	بگیرند کردت بزین تیغ
بدینال غارت نراند سپاه	که خالی ماند پس شپت شاه
سپه را که بانی شهیار	بر از جنگ در حلقه کارزار

در پروردن مردان دلاور

دلاور که باری تندر نو	باید بمقدارش اندر نو
که بار کرد دل نهد بر ملاک	ندارد ز بیکار یا جوج باک







اگر چون زمان جفت خواهی گزید	مرد آب مردان جنگی مرز
سواری که بنمود در جنگ پست	نه خود را که لشکر باری بکشت
امانت نیاید مگر زانویار	که افتند در حلقه کارزار
دو هم جین و هم سوز و تنم بان	بکوشند در قلب بیجا جان
که تنگ آیدش من از پیش سیر	برادر بچکان دشمن اسیر
چو مینی که یان نباشند یار	مریت ز میدان غنیت شمار

در دلداری سزمنندان گوید

دوست پرورای شاکی کشتای	کی اهل بزم و کی اهل ای
ز نام آوران کوی دولت برد	که دانا و شمشیر زن پرورد
مر آنکو قلم و رز و تیغ و تیغ	بر و کعبه سیر و کبوی تیغ
قلم زن خود را و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید زن
نه مردیت دشمن ابا جان جنگ	تو دوش ساقی و آواز جنگ
بسا اهل دولت بازی نشت	که دولت بازی بر قش زوت

در خذر کردن از دشمن

نکونم ز جنگ بداندیش رست	کز آواز صلح او پیش رست
بسا کس بود آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
ز ره پوشش خبند مردان گمان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخانه درون مرد شمشیر زن	بر مننه نخبند چو در جابه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آرد تاختن
حذر ساز مردان کار را گشت	یزک سدر و من شکر گشت

در دفع دشمن بد بیر

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه مردانگی بود این نشت
که که مرد و با هم پیکالند از	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیر کف مشغول دار	و کرا بر آو بر ز پستی و مار
اگر دشمنی پیش گیر دستیز	بشمیر تیر خوش بریز
بر و دو پستی گیر با دشمنش	که ز میان شود پیرین بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بکند از شمشیر خود در خلاف
چو کرکان پسندم بر هم کزند	بر آساید از میان کوه سفند



چو دشمن بدشمن بود مشتعل	تو بادوست بدشمن بازامل
چو شمشیر بکار برداشتی	که دار پنهان را آشستی
که کثرتش این مغرکلاف	نهان صلح جستند و پیدامصلح

در ملاحظت و عاقبت اندیشی

دل مرد میدان نهایی بجوی	که گیر و ز آید که افتد چو کوی
چو سالاری از دشمن افتد محک	بشمن دشمنی کرد باید درک
که باشد کزین سیاه هم سردی	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بند ریش را	نه بینی ذکر بنده خویش را
نترسد که دورانش بندگی کند	که بر بنده یان زور مندی کند
کسی بنده را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندگی
اگر سر نهد بر خط سردی	چو نیکش بباری نهد و کیری
اگر خنیده دل بدست آوری	از آن به که صدرش بیخونی

در فکر دشمنان و عاقبت آن

کرت خوش دشمن شود و دستدار	ز قبضش این مشورتیار
---------------------------	---------------------

که کرد در دشمن ز جود تویش	چو یاد آیدش مهر و موی تویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود ز مهر در انجبین
کسی جان را آسب دشمن نبرد	که مرد دوست سازد دشمن سپرد
که دارد آن شوخ در کسبه در	که بنده همه خلق را یکپدر
سپاسی که عاصی شود در میر	و رانما تو آینه بخدمت مکر
ندانست سالار خود را سپاس	نداند ترا هم ز غدرش بر اس
بسو کند و عذر استوارش را	نکبتان پنهان بود بر کار
نوا آموز را ریسمان کن دراز	نه بجل که دیگر نه بنیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ حصار	که قوی بنده انیا نش سپار
که بندی که دندان بخون برود	ز حلقوم بیداد که خون خورد
چو بر کندی از جنگ دشمن یار	رعیت بسا مانع از روی مبار
که کربار کو به در کارزار	بر اند عام از دشمن مار
و که شهید یار را سنان کند	در شهر بروی دشمن مبد
مکو دشمن تیغ زن بر دست	که انباز دشمن شهر اندر دست



در پوشیدن راز خویش

بند بر حنک بدانند کوش	مصلح بپوشد جوش خویش
نه میان راز با هر کی	که جاسوس همکاسه دیدم سی
سکندر که با شرفیان حرب داشت	در خمیه گویند بر غب داشت
چو بهمن بر ابلهان خواست شد	چپ آواز از او فکند و از راست
اگر جز تو داند که رای تو چیست	بران رای و دانش باید گریست
که کم کن نه پنهان کن کین آوری	که عالم بزرگین آوری
چو کاری بر آید ملطف و خوشی	چه حاجت بندی و کردنی
باز تو توانا نباشد سپاه	برویمت از ناتوانان بجای
نخواستی که باشد دولت در دمنده	دل در دمنده آن بآورد زبند
و عاصی صفیان امیدوار	ز بازوی مردی بر آید بکار
هر آنک استعانت بدو پیش برد	اگر بر فریدون ز دامنش برد

باب دوم در انکسار

اگر بوشمندی نهی کرای	که معنی باشد صورت بجای
----------------------	------------------------

کراواتش وجود تو نمید	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خند آسود در زیر کِل	که حسد از مردم آسود دل
غم خوش در زندکی خور که خوش	مرد پندار از دوا حرض خویش
ز رونعت اکنون بد کانست	که بعد از تو بیرون ز فرمانست
نخواستی که باشی پراکنده دل	پراکنده کار از خاطر مهمل
پیشان کن امروز گنجینه	که فردا کلیدش نه در دست
تو با خود بر تو شسته خویش	که شفت نیایی ز فرزند و زن
کسی کو می دولت زو نیارد	که با خود نصیبی بقی برود
ببخوار کی جز سرانگشت من	نخواستی که در جهان شب من
برو بر کف دست نه سرچیت	که فردا بدندان گری شبت
پوشیدن سر در و کینش	که لطف خدایت بود سر پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که کردی بد بر نام غیب
تو آنکه رسانی محتاج حسیه	که ترسی که محتاج کردی بغیر
بمال دل در دمنده آن مکر	مبادا که دل حسیه باشی مکر



فروماندگان از درونش دادن	ز روز فروماندگی یاد کن
نخواستند از درون گران	بشکرانه خواهند از درون

در نواختن یتیم و رحمت بر ایشان

پر مرد را سایه بر سپهر کن	عبارش بنیانش عارش کن
من اگر سر تا جود داشتم	که بر بکار پدر داشتم
اگر بودم شستی مکس	پریشان شدی خاطر خدکس
کنون دشمنان که بر دم سیر	نباشد کس از دوستان شکیر
اگر باشد از در و طفلان خبر	که در طفلی از سر برقم پدر
عجب نیت پر مرد و تیر بخت	که بی پنج تاز نباشد درخت
زمانی چه بودش فرومایه	بود تا به بلیج سرگردخت
چو بنی یتیمی پراکنده پیش	مرد بوسه بر روی فرزند خویش
الاکمید که عرش عظیم	بلرز و می چون بگرد یتیم
یتیم اگر بگرد که نانش بود	و کز خشم گیرد که نانش خود
برجت بکن آتش از دیده پاک	بشفت بنیانش از چهر خاک

اگر سایه یاب رفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
-------------------------	-------------------------

حکایت

یکی غار پای یتیمی بکند	بجواب اندرش دید صد خجند
که میگفت در درویشان جمید	کز آن غار بر من چه کلمه یاد
شودم توانی ز رحمت بری	که رحمت بر دلت چو رحمت بی
چو انعام کردی شو خود پست	که من سر مردم دگر نی پست
اگر تیغ دورانش انداخت	نه شمشیر گیتی منور از اخت
چو می دعا کوی دولت برار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارم مردم به	نه تو چشم داری بدگر کسی
کرم خوانده ام سیرت مردان	غلط گفتم احطای پسران

حکایت

شنیدم که یک منته ابن السبیل	نیامده بجان پسر ای خلیل
ز فرخنده خویشی نخوردی کباب	مگر بیوای در آید ز راه
بدون رفت و سر جایی نیکید	بر اطراف وادی که کرد و دید



بهنایکی در بیابان چوبید	سروریش از برف میسند
بدلداریش مرجایی کنت	برسم که میان صلاهی کنت
که ای شهبازی را در دیک	یکی مردی کن بان و نمک
نعم کنت و رجبت و برداشکم	که دانت خفش علیه السلام
رفیقای همان سرا حلیل	بنوت نشاندند پر ذلیل
بزم و ترتیب کردند خوان	نشاند بر طرفت کمان
چو بسم الله آغاز کردند صبح	نیامد ز پرش حدیثه صبح
چش کش ای سپهر در روز	چو پیران نمی بخت صدق
نه شرطت و قتی که روز خیزد	که نام خداوند روزی بند
بگفتا بگیرم طریق بدست	که شنیدم از پیر آفرین پرست
بدانت پیغمبر یک فال	که کبرست پرتبه بود به حال
بخواری بر اندیش چو بیکارید	که سکر بود پیش پا کان طید
سرورش آمد از کار حلیل	بهیبت ملامت کنان حلیل
منش داده صد سال روزی و	توفیرت کرفی از و کزمان

که او میکند پیش آتش سجود	تو واپس چرامی بری دست خود
در معنی احسان	
که بر سر بند او چنان مزن	که این زرق و شدت آن مزن
زبان می کند مرد فقیر خوان	که علم و ادب می فروشد بان
که با عقل می شرع فتوی دهد	که اهل خود دین بدینی دهد
ولیکن توستان که صاحب	از ارزان فروشان رغبت خود
حکایت	
زبان دانی آمد به صاحب	که محکم فرموده اندام در کلی
یکی سطره را درم بر بست	که دانی از و بردم صد نشت
همه شب پریشان از و حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بگودار سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه پریش
خدایش که تا ز ما دور براد	جز این ده درم چیزی دیگر نداد
ندانسته از و فردین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خود از گو که روز سر بر نزد	که آن قلمت بان حلقه بر در نزد



در اندیشه ام تا که امین گیم	از این شکل است کیر و سیم
شند این سخن پرست ز نژاد	درستی دو در استیش نهاد
زرافاد در دست افشار گوی	برون رفت از آنجا چو زرافه روی
یکی گشت شمع این زانی که گیت	برو که بر دنیا بد کرد گیت
که ای که بر شیر زین بند	ابو زید را سب و وزین بند
بر آشت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه بداشتم	ز حلق آب رویش که داشتم
و که شوخ چشمتی و سالوس کرد	الان نه پنداری افسوس کرد
که خود را که داشتم آب روی	ز دست چنان که بر باد و کوی
بدونیکه ابدل کس سیم و زر	که این کس خیرت و آن دفع ضرر
خف که در صحبت عاقلان	بیا موز و احسان صاحبان
ورت عقل و رایست و مدبرش	بهرت کنی پند سعدی و کوشش
که اغلب درس شیوه دار و طالب	نه بر جسم و نه زلف و بنا گوش حال

حکایت در احسان

یکی رفت ازین دینی بیو آرد	خلف ماند صاحب دل و شویار
نه چون ممکن است بر زر گرفت	چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نبود بی سنا	ساز بهمان سدا اندر ش
دل خویش و بیکانه خرمن کرد	نه همچون پر سیم در زر بند کرد
لامت گری کشش ای بدست	بیکدم بر پیشان کن هر چه دست
ز روز و ناز و نعمت ماند بسی	که این حکایت گفت کسی

حکایت

درین روز بار ابدی ببار	شندم که می گفت جان پدر
بجود و و خانه پر از بارش	چو انرد و دنیا را نه از بارش
پسرش بین بود و کار آردی	پدر را شاکت کای یک رای
بسالی توانی سر من خنق	بیکدم نه مردی بود خنق
چو در تنگستی نداری شکست	که دار وقت و حاجی حیب

حکایت

بد فقر خنک کنست بانوی ده	که دوزخ و ابرکت سخنی تب
--------------------------	-------------------------



مده وقت بردار شک و سببی	که پوسته در ده روانیست جوی
بدینا توان آخرت یافتن	بزرگچه شیر بر تافتن
اگر تکدستی مرویش یار	اگر سیم داری بیا و یار
که کردی بر خاک پایش بنی	جوابت نکوید بدست تپه
خداوند ز بر کند دست دیو	بام آورد مرغ وحشی بریو
تبی دست بر خور دیان هیچ	که بی هیچ مردم نریزد هیچ
بیکبار بر دوستان زرش پیش	از آسب دشمن بر اندیشه پیش
اگر چه چو داری کتب برهنی	گفت روز حاجت بماند تهنی
کدایان بس تو مرکز قوی	نکردند و ترسم تو لاخوری

باز آیدیم حکایت خلف

چو مناج خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوان در ارک گفت
پراکنده دل گشت از این جوی	برنجید گفت ای پراکنده کوی
مرا دست کسی که پرانت	پر گشت میراث جد منت
نیاشان نخستین که داشتند	بجهرت بر فند و بگداشتند

بدستم بنیاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پدر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من غارت بند
خود و پوش و راحت بر دهم	کنم می چه داری ز بهر کپان
برند از جهان اهل اصحاب ای	فرومایه ماند بجزرت بجای
زرو رفت آید کسی را بکار	که دیو از عجب کند ز کار
بدینا توانی که عجبی حسری	بخر جان من در نه حسرت بری
باز آمد مردی شودش کسی	که در راه جی سیع کردی بسی
میگفت و سر در گریان خجل	چه کردم که بروی توان بادل
امیدی که دارم فضل خداست	که برسی خود بگم که خطاست
طریقت همین است کابل تن	نکو کار بود و نقصیرین
مشایخ همه شب دعا خوانند	سحر که مصلی برافشاند اند

حکایت

باز دید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر خندان ز تعال کوی
باز از کدم من در شان کرای	که او جود و شست و کدم نمای



نه از شتری که ز دام کس	بیک منته رویش نیست کس
به لاری آن مرد صاحب باز	بزن کنت کانی و سناسی باز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود دفع از نو گرفت
ره نیک مردان آزاد گیر	چو استاد دست افتاد گیر
بخشای کانا که مرد تنه	خریدار دکان به روز تنه
جوان را که راست رسی است	گرم شیشه شاه مردان است
حکایت	
شنیدم که مردی بر اجباز	به خطره کردی و رکت نماز
چنان کرم رود و طریقی خدای	که خار معیلا ن کند ز پای
با خز و اسخا طریقی پیش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس البیس در چاه رفت	کزین خبر راه نرفت
کرش رحمت حق نه دریافتی	غورش سر از جاده برافتی
یکی بات اغیش آواز داد	که ای سگفت مبارک نهاد
پسندار که طایع کرده	که نیکو بین حضرت آورده

با حسان آسوده کرد دل	به از الف رکت به شری
حکایت هم درین معنی	
بهر سگ دیوان چو کین زن	که خیرای مبارک در رزق زن
به و تا ز خونت نصیبی نیست	که فرزند کانت نظر بر بند
بگفتا بود مطبوع امروز سرود	که سلطان شب نیت دوز کرد
زن از نا امیدی سر افکندش	سیمکنت با خود دل از فامش
که سلطان ازین روزه کوچه چو	که افکار او عید طفلان است
خورده که خیرش بر اندر است	به از صایم الدین دیار است
مسلم کسی را بود روزه داشت	که در مانده را و در مان چاشت
و که نه چه حاجت که رحمت بری	ز خود با کسیر می هم خودی
خیالات نادان با و نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفامت در آب و آینه نیز	و لیکن صفار با یاد تمیز
حکایت	
یکی را کرم بود و قدرت نبود	کنافش بقدر مروت نبود



که سله خداوند پستی مباد	چو اندر را تنگستی مباد
کسی را که هست بلند افتد	مرادش کم اندر کند افتد
چو سیلاب زیر آن در کو	نگیرد و می بر بلند می تهرار
نه در خور و سر مایه کردی گرم	گفت مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگستی و در خفتی تو	که ای خوب فرجام فرخ شرف
یکی دیگرم بخندین درم	که در سیت تا من بدانم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیری نبود
بجھان بندی فرستاد و	که ای نیک نامان آزاد و
بدارید چندی کت از دامنش	و گرمی کردی و ضامنش
وز آنجا بر ندانی آمد که خیز	وزین هیچ پادشاهی ار می
چو کجنگ در بار دیدار من	قادرش نمازد اندر و بکنش
چو باد صباران زمیں سیر کرد	نه سیری که بادش رسید می
گرفتند حال چو اندر و	که حاصل کن این سیم ما و
به چار کی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس قهر نتوان گرفت

شندم آدم

شنیدم که در چس چندی مباد	نه رفته نوشت و نه فرما و خا
ز نایا سود و شبها سخت	بود پار سایی کدر کرد و کنت
نه پذیرفت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بر ندان می
گفت ای جیس مبارک نفس	نخورم بحلیت کرمی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بندش	خلاصش ندیدم بخرند خوش
نیاید بزرگیک را یم پسند	من آسوده و دیگری پای بند
برد آخوندیکانی بر و	زنی نیکامی که ناشش مرز
تن زنده دل مرده در زیر کل	به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نکند و دلاک	تن زنده دل که برود چاک
نه لایق بود پیش اهل گرم	که آسایش خوشی تنها خورم

**حکایت**

یکی در میان سیکه شایف	برون از رتی در حیات شایف
گله و لو کرد آن پسندیدیش	چو چیل اندر و سبت و سار خوش
بخدمت میان بست و بار و خا	سک ناتوان از آدم آب داد



خبر داد سپهر از حال مرد	که داد رخسارمان او عفو کرد
الا که حلاکاری اندیشه کن	و فاش کیسه دگرم شپه کن
کسی با سکی نسکو سی کم نکرد	کجا کم شود خیر با سکی مرد
کرم کن چنان که بر آید رست	جایان در خیر رکن رست
کرت در بیابان نباشد چه	چراغی بند در زیارت کهی
بمطازر ز بخش کردن زنج	نباشد چو قیر اطل از سنج
بر دهر کے بار در خور و زور	که راست پای ملخ نر و مور

در گردش روزگار

تو با خلق سگی کن ای گنجخت	که فردا غیر چند ابر سخت
که از پا در آید نماز اسیر	که افتاد کار او بد و پشیمیر
باز از مندرمان مدد برمی	که شاید که افتد بر نمازی
چو بگین جاست بود و بدام	مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جادو تسکین شود	چو بدیق که ماکاه فرزند شود
نیمی شنو مردم دورین	پیشد در ج ذل تخم کین

خداوند خشن من زبان میکند	که برخوشه چن سر کران میکند
نرسد که نعمت به مسکین کند	و ز لبا و غم بر دل این کند
بها زور مندی که افتاد سخت	بس افتاده را یادری کرد سخت
دل ز پستان نباید گشت	مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تذر و حی حسد او نال
نه دیار دادش سیه دل نه دنا	بروز و سرباری از تیر پاک
دل سایل از جور او خون گرفت	سراغ غم بر آرد و کف ای
تا آنکه ترش روی با جی است	که می نرسد ز تنگی خواست
بنمود که نظر با غلام	بر اندش بر آری و جور نام
بنا کردن شکر پروردگار	شنیدم که بر گشت از روزگار
بر کیش سر در تابانی سار	عطار و قلم در سیاهی نهاد
شعادت بر مننه نشاندش چو سیر	نه بارش را با کرد و نه با کیر
نشاندش قصابر سر از فام خاک	مشهد صفت کیسه و دست پاک



سراپای حالش و کز گزشت	برین ماحجر آمدن در گزشت
غلامش برست کریم و فاد	تا که دل دوست در روشن نهاد
بیدار میکن آشفته حال	چنان شاد بودی که میکن مال
شبا که یکی بر درش آمدت	ز نخی کشیدن قدمهاش
بزم و صاحب نظر بنده را	که خشود کن مرد در ماز را
چون نزدیک بر دوش ز خوان بود	بر آوردن خوشی تن نمره
شکسته دل آمد بر خواجه باز	عیان کرده اسکش بیجا از
بر سپید سالار فرخنده خوی	که اسگشت ز جور که آمد بر دی
بگفت اندرونم بشورید سخت	بر احوال این پر شورید سخت
که مملوک دی بودم اندر قدیم	خداوند اسباب و اطلاق و سیم
چو کو ماه شد دستش از غمناز	کند دست خواش بر باد از
بجندید و گشت ای سپر جرنیت	ستم بر کس از گردش و رنیت
ز آن تذرویت باز اراکان	که بر دی سپر از کبر آسمان
من آنم که آن روزم از در بر اند	بروز منش و در کتی نشاند

نکه کرد باز آسمان سوی من	ز دشت کردم از روی من
خدا که بجکت ببرد و در ی	برجت کشاید در دیکری
بسا منس بے نوا سیر شد	بسا کار منم ز بر زیر شد

### حکایت

یکی سیرت مردان نیک شنو	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز عازت کف دست	بد بردان بان کندم بدوش
نکه کرد موری در آن غله دید	که سرشته سر کوشه می دود
ز رحمت برو شب نیار سخت	بمادای خود بارش آورد و کب
مروت نباشد که این مور ریش	پراکنده کرد نام از جانی شیش
در و ن پراکنده کان جبع دار	که جمیعت باشد از روزگار
چه خوش گشت فردوسی پاک زاد	که رحمت بران تربت پاک باد
میا زار موری که دانه گشت است	که جان دارد و جان شیرین شست
سیاه اندرون بشد و سگدل	که خواهد که موری شود سگدل
مرن بر سر ناتوان دست زور	که روزی در افق تابش چومور



نخود و بر حال بر دانه شمع	کنکه کن که چون سفت در پیش
که قلم ز توانا تر نیست	توانا تر از تونه است کسیت
گفتار در جوانی	
بخش ای سیر کاردنی را و صید	با حسان توان کرد و خوشی صد
عد و را با لطافت کرد بند	که نتوان بر بدین تبخیر آگند
چو دشمن کرم بند و لطف خود	نیاید در خفت از دور خود
مکن بد که بدینی از یار نیک	نیاید ز تخم بدی با رنیک
چو با دوست دشوار گیر تنگ	خواهد که بنید ترا شش رنگ
و که خواجه باد شمنان گنجیت	بسی بر نیاید که گرد و دوس
در معنی احسان	
بره بر یکی پشم آمد جوان	بک در پیش کوه سفیدی دوان
بدو گفتم این ریمانست و بند	که می آورد در پیت کوه سفند
بسک طوق زنجیر از دما کرد	چپ و راست پوشید آن کار کرد
سنوارش تارهای می دید	که جو خورده بود او در شش خید

چو باز آمد از عیش شاد کای	مراد وید و گشت ای خداوندی
نه آن ریمان می بود با منش	که احسان کندیت در کوش
بلطفی که دیدست پل دمان	نیار دسی حمله بر پل بان
بدان از ازارش کن ای نیک برد	که سبک پاس دارد چو آن خود
همان مرد کندیت دندان	که مالک زبان بر پیرش دوروز
حکایت	
یکی روی دیدی دست پای	فرماند در صبح و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میرد	باین دست و پا از کجای خرد
درین بود درویش شورید یک	که شیری در آید شغال بک
شغال کون بخت را شیر خورد	بماند ز و باه از و سیر خورد
و که روز باز اتفاق افتاد	که روزی رسان قوت روزگار
ببین مراد دید بنیده کرد	شد بکیت بر آفرینده کرد
کزین بس بکنی ششم چوپور	که روزی نخورد و ندان برور
زندان فرود برد چندی حبس	که بختشده روزی رساند غیب



نه بیکانه تیار خوردش نه دوست	چو چکش که واپس خواند نه دوست
چو صبرش نماند از صغنی و مهر	ز دیوار محرابش آید گویشت
بروشیر درند با شش ای غل	مینداز خود را چو رو با شل
چنان سلی کن که تو ماند چو شیر	چه باشی چو پروا به شل خیزد کیر
بچنگ آرد و بادگیران نشک	نه بر فاصله دیگران کوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش	که سعیت بود در ترا زوی خویش
چو مردان بر پنج در احوال رسان	مخت خورد دست زنج کسان
برو و پیکر ای نصیحت پذیر	نه خود را بنگین که دستم بگیر
خدا را بران بند بختش است	که خلق از وجودش در آساید
کرم و زرد آن سر که نهی دوست	که دون همانند به نهی دوست
کسی تنگ بید بر دوسری	که نیکی رساند بخل خدای
حکایت	
شنیدم که مردیست پاکیزه	شنا سوره رو بر بزم
من و چند سیاح صحرانورد	بر فستیم قاصد بدیدار مرد

بودم

سر و چشم هر یک بوسید و دوست	بنمکین و غت نشاند و شست
ز زرش دیدم و گنج و شاکر و خست	ولی بی مردت چو بی درخت
بخلی پس کرم دور و دور بود	ولی و یک جودش عجب سر بود
مهر شب و آرش نبود از مجموع	ز تسبیح و تهلیل و ذکر و کوع
سحر که میان بست و در باز کرد	سمان لطف و پر سید آن غار کرد
یکی یار شیرین خوش طبع بود	که با ما مسانه در آن بخت
مرا بوسه گفتا به جمعیت ده	که در ویش را تو شمه از بوسه ده
بخدمت نه دست برکش من	مرامان ده و کنش بر سر زن
بایشان مردان سستی بر او نه	نه شب زنده داران دل مرده
همی دیدم از پاسبان تار	ولی مرده و چشم شب زنده دار
که امت جوانمردی نمانست	معالات بهیرو بطل تهیت
بمعنی توان کرد دعوی درت	و م به قدم تکیه کایست
چو سعدی غنی دگر در نشان	بجام با ندی ز نشان
حکایت	



شیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندر شش باد چو پیچ بود
صبار سخی رعد بانگ دهمی	که بر برق بنیسه گرفت می
بک زالدی ریخت بر کوه دشت	تو گشتی مگر ابر نیسان گشت
کی سیل رفتار صحرانورد	که باد از پیش باز ماند چو کرد
زاد صاف حاتم بهر مردوم	بگشتند بر خن بسلطان دم
که محتای او در کرم مروست	چو آبش بچولان ناوردست
بیابان نور دخی کشتی آب	که بالای سرش نبرد عتاب
بستورد و ناخن گشت سار	که دعو خجالت بود بی کوار
من از حاتم آن آب تار نثار	بخوامم که او کرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوهیت	و کرد کند بانگ طبل تهیت
رسول منم ند عالم بلی	روان کرد و دوا سب همای
زمین مرد و وار کریان بود	صبا کرد و بار در جان بود
بمگر که حاتم آمد و بند بود	بر آسود چون شنه از بند بود
سماطی بیکند و اسبی گشت	بدانم شکر وادشان گشت

برنج

شب استجا بودند و روز کر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
سیمکت و حاتم پریشانست	بهندان حسرت میکنندست
که ای بهر و در برین گنام	چرا پیش از نیم کشی پام
من آن باد رفتار دلدل تاب	ز بهر شادوش کردم کباب
که دانستم از نول باران سیل	ناید شدن در چرخ کابیل
بنوع دگر روی و راسم نبود	جزا و بر در بار کاسم نبود
مروت ندیدم در ایام خویش	که همان بجنبه دل از فامه ریش
مرانام باید در اقلیم فاش	و کرم کرب نامور کو باش
کسار ادرم داد و تشریف داد	طبیعیست اخلاق بگونه کسب
خبر شد بروم از جوانمردی	مزار آفرین گشت بر طبع وی
ز حاتم بدین گشت راضی شو	ازین جوهر ماجرای شو

مکاتیت

ندانم که گشت این مکاتیت بمن	که بودست فرماندهی بمن
زانم آوران گوی دولت بود	که در کج بخشی نظیرش نبود



ترا کنت اور اسحاب کرم	که دستش چو باران فشانم میام
کسی نام حاتم نبرد می بش	که سود از فنی از و بر سرش
که چند از مصالحت آن باد بخ	که نه ملک دارد نه فرمان کنج
شنیدم که جشی ملوکانه خست	چو چنگ اندران بزم خلعت خست
در ذکر حاتم کی باز کرد	و که کس نیستن آغاز کرد
حسد و درابر سر کینه داشت	یکمی را بخون خور و در شکست
که هست حاتم در ایام من	نخواهد بسکی شدن نام من
بلای جوی را به بنی طلی گرفت	بکشتن جوانان در اکی گرفت
جوانی بر پیش باز آمدش	که ز بوی نسبی از آمدش
نموروی و دانا و شیرین	و را بر دانتب بر خویشین
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بر اندیش را دل تنگی بود
نهادش سحر و جادو بدست و می	که نزدیک ما چند روز می پای
بخت نیارم شد اینجاستیم	که در پیش دارم هم عظیم
کنت از نهی من اندر میان	چو یاران کیدل کبوشم کمان

بمن دار کنت ای جوانان کوش	که باشد جوانان در ابر و پوش
درین بوم حاتم شناسی مک	که فرخنده خوست و نیکو سیر
سرش بادشای میخ است	ندانم چه کین در میان خاست
کرم ر. نمایی بدانجا که است	همین چشم دارم بروی دوست
بخندیدنا که حاتم مسم	سرایک جدا کن تیغ از تنم
نباشد که چون صبح کرد و خند	کز دست رسد یا شوی امید
چو حاتم باز او کی سپر نهاد	جوانان را بر آمد خروش از نهاد
بناک اندر افتاد و بر پای جبت	کمش روی بسید و کد پودت
بمیداخت شمشیر و ترکش نهاد	چو چارگان ست برکش نهاد
که کرم من کلی بر وجودت زخم	نه مردم که در پیش مردان زخم
دو چشمش بوسید و در برگرفت	و زانجا طریقی بمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بختبیا تا چه داری خبر	چرا سر منستی بفرآک در
مگر بر تو نام آوری بر تو حمله کرد	نیاروی از ضعف تاب نبرد



جوانمرد شاطر زیرین بود	ملک را شکست و تکیه نهاد
بدو گفت کاش شاه با او دوستی	ازین سخنهای حاتم نوش
که دریا بنستم حاتم ناجوی	مزمند و خوش منظر و خوبی
جوانمرد و صاحب خرد و دیش	بر دانی فوق خود دیدش
را با دلطفش و تاملش	بشیر احسان و لطف کشت
گفت آنچه دید از کرمهای	شهنش شکست بر آل ط
را در ارشد کرد ای میمند	که معنی آوازده اش میمند
دستاده را داد مهر و دم	که مهرست بر نام حاتم کرم
حکایت	
شنیدم که علی در زمان رسول	نگردد منشور ایمان قبول
دست و لشکر بشیر و نذیر	گرفتند از ایشان کسی
بزمود کشتن بشیر و کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتم	بخوابید ازین نامور حاکم
که مکن بجای من ای محترم	که مولای من بود زانل کرم

برمان سپهر نیک رای	کشتادند زنجیرش از دست پای
دران قم باقی نهادند متبع	که را ندید سیلاب خون مرغ
بنواری بشیر ز کنت زن	مرانیز با جمله کردن بن زن
مروت نه پیم را می زبند	بنها و یاران من در کسند
میگفت و گریان بر احوال ط	بسبح رسول آمد آواز وی
بخشید آن قوم و دیگر عطا	که سرگز کرد دست کو هر خطا
حکایت	
ز بنگاه حاتم کی نیک مرد	طلب و درم سنگ نایند کرد
ز راهی چنین یار دارم خبر	که پیش دست و تنگ شکر
زن از خیمه کنت اینچ پدیر بود	همان و درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام برد از ط	بخندید و کنت ای لام می
که او در خور حاجت خویش	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم باز آمد روی مکر	ز دورا کنیستی نیاید مبر
ابو بکر سعدا گند دست نوال	هند همتش بر دمان سال



رعیت پادشاهت شاد باد	بسیست مسلمانان آباد باد
سراوان زمین خاک فرزند بوم	ز عدلت بر اقلیم بریان بوم
چو حاتم که گریستی فروی	نزدی کس اندر جهان نام طی
تا مازان نامور در کتاب	ترسم تا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آواز نه است	ترسم و جبار برای خداست
کتاب بر درویش نیست	نصیحت همین بکجین نیست
که چندان که جدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند و سعدی سخن

### حکایت

یکی را حسد می کل افتاد بود	ز سودا شخ در دل افتاد بود
بیابان سر ما و باران سیل	فروشت طلعت بر افان سیل
سمه شب درین غصه تا باد	سقط کنت و نون و شام
نه دشمن برست از زبانش دو	نه سلطان که آن بوم و بران
نگر کرد سالار اقلیم دید	که پوسته این جراحی شنید
شنید این سخنانی دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روحی اب

ملک شرکین در خشم بکریست	که سودای این یابن از بهر بیت
یکی گفت شایا بقیش برین	که نگذاشت کس از دخترون
نگر کرد سلطان عالی محل	خودش در بادید و خرد محل
بجوشد بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم و سخنانی پرد
ز زش داد و اسب و قبا پرتین	چو نیکو بود مهر در وقت کین
یکی کشش ای پر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گناه خویش
اگر من نبالیدم از درد خویش	دی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی آحسن الی من آسا

### حکایت

شنیدم که مغروری از کبر است	در خانه بروی سایل است
بکجی فرو ماند بنیشت مرد	جلد کرم و آه از لب سپید مرد
فرو کنت و کبریت بر خاک کوی	جنایه کز آن شخص آمد بروی
شنیدش یکی مرد پوشید چشم	بر سپیدش از موجب کین و خشم
گفت ای طغان ترک آزار کن	یک اشب نبرد من اظهار کن



جلی و فریش کریبان شید	بمنزل در آوردش خوان شید
بر آسود و درویش روشن بناد	بگفت ایزدت روشایی باد
شب از کشتش قطره خدی حید	سحودید بر کرد و دنیا بدید
حکایت بهر اندر افاد خوش	که بی دیده دیده بر کرد و دوش
شنید این سخن خواج سگدل	که بر گشت درویش از تو گدل
بگفت حکایت کی انگیخت	که چون سهل شد بر تو این کا سخت
که بر کردت این شمع کتی فروز	بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو که تو نظر بودی ست رای	که مشغول گشتی بجذبای
بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان نی	بردی که پیش آیدت شنی
کسانی که پوشید چشم دلند	همانا کزین تو تیا غافلند
چو بر گشته دولت علامت شد	سرگشت دولت بدندان کرد
که شهباز من صید دام تو شد	در بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد و باز	فرو برد چون شش دندان آزد

در دلداری عوام	
الاما طلبکار امل دیل	ز خدمت کمن کز میان غافل
خورش و بجنگ و کجک عالم	که گیرد زت افتد سهایم
چو هر گوشه تیر نیاز کنی	امید مت نا که که باز نیکنی
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید کی بر به دف
حکایت	
یکی را پسر کم شد از راهله	شبا که بگردید در قاطله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شفت	تا یکی آن روشنایی یافت
چو آمد به مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساربان
خانی که چون را بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم دوست
از آن مال دل در پی هر کند	که باشد که روزی بر دی گند
برند از برای دیل بارها	خوردند از برای کله خارا
حکایت هم درین معنی	
ز تاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی فاد در سنگ لاخ



پدر کش از شب تیره رنگ	چو دانی که هر که است نیک
هر سنگ را پایش آرد ای سپر	که لعل از میانش نباشد بر
بختا چون ممکن بود در میان	طلب میکنم لاجرم در میان
در او باش با کان شیرید بک	ملا جاتی را یک علت بک
بغبت کش با بر جایی	که افقی بسرقت صاحب لی
کسی را که بادوستی سرخوش	نه بینی که چون بار و شمشک است
بزد و چو کل جابه از دست خار	که خون در دل افتاده خند و خار
غم جلد خور و رسوای یکی	مراعات صد کن بجای یکی
کسی را که نزدیک طفت بدست	چو دانی که صاحب ولایت خود
در معرفت بر کفایت باز	که در ماست بر روی و بر باز
بالتعیشان تلخ چشمان	که آیند در جسد و کشتان
بوسی کرت عقل و تدبیرت	ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی بر دین آید از شهر بند	بلندیت بخشد چو کرد و بلند
سوزان در خف کل اندر خف	که در نوبهارت نماید خریف

### حکایت

یکی ز هر جنبه کردش است	ز زش بود و یار خجروش
نخوردی که خاطر بر آسایدش	ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند ز بود و نیم	زروسیم در مد و لیسیم
بدانست روزی سپرد کین	که محسب کجا کرد ز درین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی بجایش نهاد
چو اندر از زبانی می کرد	بیک دستش آمد بدیکه بخورد
ازین کج زنی بود و بی باک رو	کلاش مبارز از مغرب کرد
نهاد و پدر چک در نای خویش	پسر چکی و نایبی آورد پیش
پدر از او کرد کریان همه شب سخت	پسر با داد او بخت بد و گنت
ز زار و هجر خوردن و دای	که به نهاد چو سنگ و چر ز
ز از سنگ خار ابرو او برد	که باد و ستان و غریز او برد
ز از زکف مرد و ناپست	منور ای برادر بنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	کرت مر که خوانند از ایشان



چو چشمم با آنکه خورند از تو شیر	که از باجم چه کز افق بزر
بخیل تو آنکه بدینار و سیم	طلسمیت بالای کنجی متیم
از آن سالامی بماند زرش	که کرد و طلسمی حسن بر برش
بسک اجل ناگش شکند	با سود کی کنج قسمت کند
بس از بردن و کرد و کرد چو مور	بخور پیش از آنکه خور و کرم
نخهای سعدی شالست و پند	بکار آیت که شوی کار بند
در نیست ازین وی برافتن	کزین روی دولت توان فتن

در معنی احسان بزرگ و نکره بی نهایت

جوانی را نسجی گرم کرد بود	تسای پیری بر آورد بود
بجرمی کنت آسمان کشت	فرستاد سلطان کشت کشت
تکاپوی کاف و غوغای عام	تماش کنان بر در و کویام
چو دید اندر آشوب در پیش	جوان را بدست خلائی سیر
دلش بر جوانمزد میکس خست	که باری دل آورد و بودین است
بر آورد و زانی که سلطان برود	جهان ماند و نام پسندید

بهم بر میسود دست در رخ	شنید ز کمان منجه تیغ
از ایشان بر آمد نفیر و خروش	طبا نچه زمان بر سر و روی دوش
پادشاه برادر بارگاه	دویدند و تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و دروید پر	بگردند و تخت سلطان اسیر
بهوش بر سپید و سبب نمود	که هر که منت خواستن از چه بود
چونیکت خوی من و راستی	مرا مردن آخر چرا خواستی
بر آورد و سپرد و لا درین	که ای حلقه در کوشش حکمت جان
بوقل دروغی که سلطان برود	مردمی و چاره جان بسود
ملک زین حکایت جان شکست	که خورش بخشد و پیش کفست
وزین نمیه افتان حیران	بمیرفت چاره مر سودان
یکی کش از چار سوی قصاص	چه کردی که بر جانت آید خلاص
بکوشش خود کت کاهی هوشمند	بدانکی و جانی بر بستم ز بند
یکی تخم در خاک زان می بند	که روز فردا می که برود
جوی باز دارد و بلای درشت	عصای شنیدی که عوجی کشت



حدیث درست آخر از مصطفی	که بخشایش خیر دفع بلاست
عدو را نه بینی درین بیهوشی	که بوی بکس دست کسور کشای
بگیری ای جهان نه بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کن از کس بد و در تو باری ند	کلیه در چین جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین	پیر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اکر می ندانند چشم	شب قدر را می ندانند چشم

حکایت

کسی در هیچ درای مشغول خواب	تشنه روی زمین آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ آتش می بر آید بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایه	بگردن در آن خنک سپرایه
بر سپید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلس بای مرد
رزمی داشت بر در خاکینت	بسایه درش نیکو دی نخت
در آن وقت نو میدی آن در است	کدام زواری داد و در نخت
که یارب بدین بنده بخشایش	که دیتم از و دیدم آسایش

بکار

چگونه که حل که دم این را زدا	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه منتش	مستمند بر سرفروختش
در خفیت مرد کرم بار دار	وز و کجوری میزوم کوسار
حطب را اگر میشه بر پی زنی	درخت بر و مندر اکی زنی
بسی پادشاهی درخت منور	که هم میوه داری و هم سایه در

در سبب طوک و سیاحت ملک

بگشتم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطت با هر کسی
بخور مردم آزاد را خون مال	که از مرغ بد کند به پرو بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	به تش پیر امید می پیک
بر انداز بیخ که بار آورد	درختی بر پرور که بار آورد
کسی را بد پای مهتران	که بر کمر آن سواران
بخشای بر هر کجا طاعت	که رحمت بر و جور بر عالمیت
جهان سوز را کشته بهر چراغ	یکی بر آتش که خلی داغ
هر آنکس که بر در رحمت کند	بیازوی خود کار و این میزند



جنابش کارزاده سر بابد  
تم بر پستم مشه عت داد

### حکایت

شیدم که مردی شرم خا برده	که ز نور بر ست او لانه کرد
زنش کت از نیام خواستی مکن	که مسکین پشان شود از وطن
بشد و نادان پس کار خویش	که رفتند کزین راه پیش
زن بخیزد بر در و بام و کوی	میگرد و زیاده و میکت شوی
مکن بروی به مردم ای زن	تو گشتی که ز نور مسکین شس
کسی بابدان سیکو می کند	باز از تحمل باند و کند
چاند سری پنه از خلق	بمشیر ویرش باز از خلق
سک آخر که باشد که خوش نهند	بر مای استخوانش مند
چه نیکو دوست این مثل برده	پتور لکدن کران باره
اگر یک مردی نماید پس	نیار و شب خن و زرد کس
نی نی نه در طره کارزار	بعیت باز نیکو صد هزار
نه کس سزاوار باشد مال	یکه مال خواهد کی کو شال

چو که به نازنی کبوتر برد  
چو فربه کنی کرک یوسف خورد

ز ابلیس هرگز نیاید سجود  
نه از بد که سیکو بی در خود

بداندیش راجاه و فرصت  
عدو در چه و دیو در شیشه به

بناسی که محکم ندارد اساس  
بلندش مکن و مکن زو سر اس

### حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو کیز و تو سن ز دشمنین
و کرا سب از کله باید گرفت	که که سر شد باز باید گرفت
بنمای سپرد و چون آب گشت	که سودی ندارد و چو سیلاب گشت
چو کرک خبیث آید در کند	بکش و در نه دل بر کن از کند
بگو شاید این مار گشتن بچوب	چو سر ز ریسک تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد باز بدست	قلم بهتر اورا بشیر دست
مدر که تیر بهی بر می نهد	راسی رود تا بدوزخ برود
مکو ملک را این مدر است	مدر بخوانش که مدر است
سعد آورد و قول سعدی بجای	که تدبیر ملک است و تدبیر رای



باب سیوم در عشق و طریقت اولیا و صدق مجتبیان

خدا وقت شوریدگان عشق	اگر زخم بیند اگر زخمش
که ایمان از پا و شایسته نور	بامیدش اندر کدایی صبور
و دام شراب الم در کشند	و که تلخ بنمیدم در کشند
بلای عمارت در عیش مل	سپهر عمارت بشناخ کل
نه تخت جبری که بر یاد است	که تلخی ننگ باشد از دست دوست
ملامت کشاند پستان یار	سبکتر بر داشت مرت بار
ایرش نخواهد رمانی ز بند	شکارش نخواهد خلاص از کسند
سلاطین عزت که ایمان چه	منزل شناسان کم کردی
بروستان علی کی ره یزد	که چون آب حیوان طلبت درند
چوبیت المقدس درون پنهان	رنگ کرده دیار بر روی آب
چو پروانه آتش بخود درزند	نه چون کرم پیله بخود درمند
دلارام در برد دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طوی
نکوحیم که بر آب قادر نیستند	که بر شالی مل پستی اند

در عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق سپی خوش دی با کل	رباید می صبر و آرام دل
بمیدش از فتنه بر خط و عال	بجواب اندر شای پی خيال
بعدش چنان سر نهی بدم	که می جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاه پدید زرت	ز رو خاک یکسان نماید رت
و که با کست بر نیاید نسن	که با او نماید در جای کس
تو که می بحکم اندر ش نزلست	و که دید بر هم زنی در دست
نه اندیش ارکس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم سنجاشوی
کرت جان بخواهد که بر کن نهی	و که تیغ ز بر سر بند سپر نهی

در باب محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی که بنیاد او بر ست	چنین فتنه انگیز و مانج است
عجب داری از ساکک طینت	که باشند در بحر معنی غریق
ز سر دای جانان بجان شتمل	بدر کجیب از جهان شتمل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست سانی که می رنجیده



نشاید بار و دو اگر دستان	که کس مطلع نیست بر در دستان
الت ازل همچو شاکش	بزیاد قالمه در خوش
کردی بلا خوار غل نشین	قد مهای خاکین دم آتشین
بیک نمر جان با کینند	بیک ناله شدی بسم بکنند
چو باد ز پنهان چالاک روی	چو شکند خاموش و تسبیح کوی
سحر بانالند چندانکه آب	فرو شود از دیدشان کج خاب
فوس ماز از بس که شب اندازند	سحر خروشان سر و ماند اند
شب در در بر سودا و سوز	نداند ز اشفتگی شب ز روز
زادند صاحب دلا در لپشت	و کرا بلهی داد بی مغر است
چنان فتنه بر حسن صورت نگا	که با پس سیرت داند کار
ی صاف وحدت کسی نش کرد	که دنیا و عقی فراموش کرد
حکایت	
شغفم که و تیرگی که از او	نظر داشت بر پا و شه زاده
میرفت و می بخت سودا می خام	خیالش سر و برده و داند کام

زمیدانش غالی نبود چو پیل	همه وقت پهلوی بسج چو پیل
دلش خون شد و راز در دل ماند	ولی پایش از گریه در گل ماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	زودش که دیگر تو اینجا مکود
دستی رفت و یاد آمدش می دست	در خمیه زو بر سر کوی دست
غلامی شکست سپه و دشت پای	که باری نخست تو اینجا میای
در گرفت و صبر و تارش سوز	شکبایی اندر روی بارش سوز
کس دار از پیشش که مجبور	بر اندازی باز گشتی مغرور
یکی کشش ای شوخ دیوانه رنک	عجب صبر داری تو بر چوب سنگ
بگفت این جبار من از دست تو	نه شطرت نالیدن از دست تو
من ایک دم دوستی منم	که او دوست دارد و گدو ششم
زمن صبر ب او توقع مدار	که با او سم امکان دارد و دار
نه نزدی صبر و نه جای ستیز	نه امکان بودن پای گیریز
مکوزین در بار که سپه تاب	و کس سپه چو نیم هند بر طاب
نه پروانه جان داد و پای دوست	نه او زنده در گنج تار یک است



بگفت از خورنی خم چو کالای	بگفتا با پیش در اتم چو کوی
بگفت از سرت را بر و بستن	بگفت این قدر خود از وی درین
مرا خود ز سریت چندان خبر	که حاجت بر تار کم یا تر
کن با من ناشکیبا عیب	که در عشق صورت ز بندگیب
چه یقینم اردیده کرد و نید	نیزم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی	نیاز از روزی بهر اندیکه
رکابش بوسید روزی جان	برآشت و بر تاف از وی جان
بجندید و کتا عیان پیچ	که سلطان عیان بنیچ
مرا با وجود تو پستی نماید	بیاد تو ام خود پرستی نماید
که مگر جرم منی کن عیب من	تویی سپر بر آورده از من
بر آن زمره وقت زدم در رکاب	که خود را نیاردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سدا م خوش	نهادم قدم بر سر کام خوش
مرا خود کشد تیر آن چشمست	چه حاجت که شمشیر گریست
تو آتش بر بنی در زن و در کذر	که در میشه ز خشک ماند تر

بگفت

حکایت	
شنیدم که بر لعل حسنا کری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده سراپا منش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد دشمنانک	یکی کشش از دوستدارانک
ترا آتش ای یار دامن سوخت	مرا خود بیکبار خرم سوخت
اگر یاری از خویشش دم زن	که شکرست با یار و با خویشین
حکایت	
چنین دارم از پر دانه یاد	که شوریده سر بگردانها د
در درویشش نخورد و نخفت	پیرا ملامت کبر و ذو کنت
از آنکه که یارم کس خویش خواند	و که با کرم آشنایی نماید
بخشش که تا حق حساب نمود	و که هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از حلائی تافت	که کم کرد خویش را با زیادت
پراکنده کاند ز زیر فلک	که هم جان آن خواندشان بملک
ز نایب ملک چون ملک نازمند	که چون روز و شب دوزخ مردمند



قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند و شیدا و شیار دست
که آسود در گوشه خرد دوز	که آسوده در محله خرقه سوز
نه سودا خج و شان پروای کس	نه در کج توحید شان جای کس
پرستید عقل و پراکند هوش	ز قول و نصیحت پراکند کوش
بدریا نخواستن شدن بطغری	سمنر چه داند عذاب الطریق
تهی دست مردان پر چو صله	بیابان نوردان بے قافله
نزارند چشم از طایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزانی پوشیده از چشم خلق	نه زمار داران پوشیده لبی
پراز میوه و سایه و رچون زند	نه چون ماسیه کار از رون زند
بخود سر فرو برده همچو صدف	بمانند دریا بر آورد کف
گفتار در حقیقت	
نه مردم همین سخن اند و پست	نه هر صورتی جان معنی در دست
نه سلطان خریدار مرند است	نه در زیر مرثیه زند است
اگر راه مر قطره در شدی	چو خمره بازار از زور شدی

چو غار از بخود بر میزند پای	که محکم رود پای چو بن ز جای
حریفان خلوت سرای است	یکچرخه تانخه صورت
بتیغ از غرض بر نگیرد چنگ	که پر میری عشق آگهی است و سنگ
حکایت	
یکی شایه در سر قند داشت	که گشتی بجای سمر قند داشت
جالی کرد و برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تو خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت آیتی
سیرفتی و دید ما در پیش	دل دوستان کرده جان پریش
نظر کردی آن دست در نهی	که کرد و باری تبندی گفت
که ای خیر سپید پویی هم	ندانم که من مرغ دامت نیم
کرت بار و یکد به نیم بتیغ	چو دشمن سرست بر برم دریغ
یکی گشت آخر سر خویش گیر	ازین سهلمه مطلبی شکسیر
نه پندارم این کار حاصل کنی	مبادا که جان بسد دل کنی
چو درویش صادق طلب شنید	مهر و دوز درون ناله بر کشید



که بگذارت رخسار تنی هلاک	بغلطانم لاشه در خون خاک
که پیش دشمن بگویند دوست	که این شسته زخم شمشیر است
نی نیم از خاک کوشش گذر	به بیدار که آب رویم بر
را تو به زوایای خود پرست	را تو به برین گفتن او لیرت
بخشای بر من که سر چه پاؤ کند	و که قصد خونت نیکو کند
بوز اندم سر ششیش	سوزند که دم سوجوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	یاست زخم خیمه پلوئی
بد تو آینه درین جنگ است	که زنده است سعدی غمش

### حکایت

کمی تنه میکند و جان می سپرد	خنک نیکی که در آب مرد
بدو گفت نایاب کجای	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بخانه آینه در دامن گنم	که تا جان شیرینش در سر گنم
قدش در آب دانی عین	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	و که کویت جان بدو بگیر

بهشت تن آسانی آنکه بری	که بدو زخ نیست بکندی
دل تخم کاران بود زنج کش	چو زخم بر آید بچسبند خوش
درین مجلس آنگه پس بجای رسد	که آورد و را خنجر بجای رسد

### حکایت

چنین یاد دارم ز پیران راه	فیران منم که ایان شا
که پیری بدو یزد شد با داد	در مسجدی رفت و آواز داد
یکی گفتش این خانه علی نیست	که خیری دندت بشوئی نایت
بدو گفت کین خانه کیست بس	که بخایشش نیت بر حال کس
بخانه خوش این لفظ خطا	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و مژدیل و محراب دید	بوز از جگر نر بر کشید
که حیفت از اینجا فراتر شدن	در نیست محروم ازین شدن
زخم مجروحی از سیج کوی	چه از در حق روم زرد روی
هم اینجا کم دست خواش دراز	که دانه کردم تهن دست باز
شفیدم که سالی مجاور نشد	چو فریاد خوانان بر آورد



شی پری عمرش فروشد کل	طبعین گفت از ضعفش دل
سحر بد شخصی چراغش بر	نفس دیدار چون چراغ سحر
میگفت غفلت کنان از شرح	و من وقت باب کرم فتح
طلبکار باید صبور و حوصل	که نشنید ام کیا که ملول
چو ز ما خاک سیه بر کند	که باشد که روزی مسی کنند
ز راز به چیزی خریدن نکوت	چه خواهی خریدن به از یاد دوست
که از لبری دل بگ آیت	و که عکساری بچک آیت
کسی که بخوبی ندارد نظیر	باز که دل از آزار تر کشید
توان از کسی دل برد چستن	که دانی کسی را و توان سخن

حکایت

شنیدم که پری شبی نداشت	سحر و تاجت حق بر داشت
یکی مات انداخت در کوشش پر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین درد عای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از در و طاعت نخت	مردی بی حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بخت در	به بی حاصلی سی چندین بر
بیا چه را بنگ یا قوت نام	بحسرت ببارید و کس ای غلام
ببیند آنکه بگردید می	ازین در که راه و گردید می
مبندار کردی عنان بخت	که من باز دارم ز قراک دست
چه خواسته محروم گشت از در	چه عشم که بیاید در دیگری
شنیدم که راسم درین کی نیست	ولی هیچ راه و گردید نیست
درین بود و سپهر بر من خدا	که در داد و در کوشش حاش خدا
قبولت اگر چه نرسیتش	که جز پنا و گرد نیستش

حکایت

شکایت کند و عود سخن	به پری ذوالامام و هم زبان
که پسند چند آنکه با این سپر	رو و روز کارم نیستی بر
کسانی که با من درین نزلند	نبینم که چون من پشیمان دیند
زن و مرد با هم چنان بپسند	که گویی دو مغزو کی بپسند
ندیدم درین دست از شوی من	که بادی بخشد بر روی من



شند این سخن بر فرخنده بال	سخن دان بود پر دیرینه سال
جوابی چه پراشش از خوش	که که خوب است بارش کیش
در نیست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سرکشی زانکه که سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
حکایت	
یکم روز بر بند دل فروخت	که می گفت و زمانیش می فروخت
ترا بنده از من به افتد نیل	را چون تو خواهی نهفتد کی
ترا بنده از من به آید هزار	را چون تو نبود خداوند کار
حکایت	
طیلسی بر پسر در و بود	که در باغ دل فاقش سپید بود
نه از درد و لهای ریش خبر	نه از چشم بیمار و ریش خبر
حکایت کند در و مند غریب	که خوش بود چندی سرم با طیب
نیو ایتم تندرستی خوش	که دیگر طبعم نیاید به پیش
با عقل زور آورد جبر دست	که سودا عیشش کند ز دست

چو سودا خرد را بالید کوش	نیارد و در کس بر آورد و کوش
حکایت	
یکی چنبه آئین ساز کرد	که با شیر زور آورد و خا کرد
چو شیرش بر سر چرخه کشید	که زور در چنبه خوردندید
یکی کش آخچه خسی چه زن	بهر چنبه آئینش بر زن
شندم که می کن در آن زکنت	نشاید بهر چنبه با شیر کنت
چو بر عقل و ناما شود عشق حیر	همان چنبه آئینست و شیر
تو در چنبه شیر مردان نی	چه سودت کند چنبه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر کوی	که در دست چو کان اسیر کوی
حکایت	
میان دو عزا و وصل فساد	دو خورشید سیمای فرخ زاد
یکی را بغایت خوش افتاد بود	یکی نافتد و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خوبی پی ارادت	یکی روی بروی دیوار داشت
یکی خویش را بیار ایتی	یکی برک خویش از خدا ایتی



پسرانشاند سپهران	که همت بدو نیت مهرش بود
بخندید و گشت بعد کو سفند	تغابن نباشد در مایه نبند
باختن پسر کی کند پوت	که سرگز بدین کی شکیم زدوت
نه صد که سفندم که کرد سراز	نباید باویدن روی مایر
ترا سر چه شغول دارد در دست	اگر است خواهی دلار است

کھار در خای محبوب

یکی پیش شوریده حالی نوشت	که دوزخ تنگ کنی یا بهشت
بگفتا پرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسند مرا

حکایت

بمجنون کسی گشت ایامیک پی	چه بودت که دیگر نیایی بجای
کرد در دست شوریللی نماند	خیالت و گشت و میل نماند
چو بشنید چاره بگشت زار	که ای خواجه دپتم ز دامن بار
مرا خود دل در دندست و ریش	تو نیزم وزن بر سر ریش نش
ندووری دلیل بسوری بود	که بسیار دوری ضروری بود

بکنای

بگفت ای وفادار و خند جوی	پای که داری نیلے کجوی
بگفتا مبرام من پیش دوست	که حینت ز کرم انجا که اوت

حکایت

یکی خرد بر شاخ غزین گرفت	که چینی ندارد ایا زانگفت
کلی را که ز رنگ باشد نه روی	غویت سودای بل بر روی
بمحو گشت این حکایت کسی	بمچند زانده بر خود نیلے
که عشق من ای خواجه بر جوی اوت	نه بر تو و بالایی یکوی اوت

حکایت

شنیدم که در تنگنای شتر	بنیاد و بگشت صندوق در
بنیاملک آستین بر فشا شد	وز انجا بخیل مرکب بر اند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بنیامر اسان شدند
نماند از و شاهان کردن سراز	کسی در قنای ملک جز ایا ز
بدو گشت کای لبر چ پنج	چه نیما چه آورد بگشت پنج
من اندر قنای تو می تا شتم	ز خدمت نبوت نبرد ا شتم



کرت قرینیست در بارگاه	نیمت شو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاه و لیا	تنگ گذار خدا جز خدا
کراز دوست چشت با حسان	تو در بند خویش نه در بند دوست
ترا تا دین شد از حرم باز	نیایی بکوشش از غیب را
حقایق سرایت آراسته	سواد هوس کرد بر خواسته
نه بینی که جایی که برخاست کرد	نه بینی فکر که چه بنیاست مرد

### حکایت

تضار امن پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب آب
مرا یکدم بود برداشتن	بکشتی در ویش کجا نشستن
سیاهان بر اندکشی چو دود	که آن خدا نادر پس بود
مرا که یار آمد ز تیر حاجت	بر آن کریمت به بخند گفت
مخویشم ز بهرین ای چو دود	مرا انگش آرد که کشتی بود
بکسرت سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم با جواب
ز مدحوشم دیدم آن خجسته	کنه با دادان بمن کرد گفت

عجب مامنی ای یار فرخنده ای	ترا کشتی آورد و مادر خدای
چرا اهل سینه بدو نکردند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طعلی که آتش بزار و خبر	نکه داردش مادر مهرور
پس آنان که در دجله مستغرقند	شب و روز درین حلقه حقد
نکه دارد از آب آتش طلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نل
چو کوه که بدست شاور دست	نرسد اگر در دجله پناورست
تو بروی دریا قدم چو نرینه	چو مردان که بزخک تر دامن

### در فناء موجودات در معرض ذات باری

ره عمل جسیج بر چ نیست	بر عارفان بهر خدا نیست
توان گفت این با حقایق شناس	ولی خرد و گیرند اهل قیاس
که بس آسمان زمین چسبند	بینه آدم و دادم و دگسبند
پسندیده پرسیدی ای شنیدند	بگویم که آید جوابم پسند
که ناموس دریا و کوه و فلک	پری و آدمی زاده و دیو و ملک
همه سرچشمند از آن کترند	که با شیش نام پستی برزند



عظیم است پیش تو دریا موج	بلندست خورشید تابان موج
ولی اهل صورت کجای بند	که از باب منی ملکی درند
که کرافات کینه نیست	و کرمست دریاست که قطره نیست
چو سلطان غنیمت علم بر کشید	جهان سر بحیب عدم در کشید

### حکایت

رئیس بی سپرد در ری	که شد بر قلب شامش
سپر چاه شان دید و تیغ و تبر	قبای اطلبس کرمای زر
یلان کار از پنجسیر زن	غلامان کش کش تیر زن
یکی در برش پر نیانی قبا	یکی بر سرش سپرد و انکی طلا
سپر کان بر شوکت و پای دید	پر را بنایت فرومای دید
که حالش بگردید و رکش بخت	زمینت به پیوند در کشت
سپر کش آتش در رئیس می	سپرداری از سر برزگان می
چه بودت که از جان بدیدی	بلریدی از باد سبیت چو بدیدی
بدو کنت سالار و فرماندهم	ولی غم هست تا دردم

بزرگان از ان دشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای خرد سپندان روی	که بر خویشتن نبض می نبی
گفتند حرفی زبان آوران	که سعدی مثالی بگوید بران

### حکایت

مکر دیده باشی که در باغ در باغ	تا به شب کرکی چو پیراغ
یکی کشش ای کرک شب فروز	چه بودت که پروین نیایی دوز
ببین کاخچان کرک خاک زو	جواب از سر روشنا چو داد
کرمن روز و شب بر صحرایم	ولی پیش خورشید سدا نیم

### حکایت

شناخت بر سعد زکلی کی	که بر تربتش باد رحمت بی
درم داد و تشریف و خواستش	بقدر منبر پاکش ساحتش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت زر
ز شورش چنان سوز در جان	که بر حبست و را بیا بگرفت
یکی کشش از نم نشیان دشت	چه بودت که حالت دگر گوشت



تو اول زمین بس کردی بجای	نبایستی آخزون پست پای
بخدمت کادول ز بیم اوید	می لرزه بر تن فتادم چوید
بجز زمت کین اسد بس	نه چرخم بچشم اندر آید کس

حکایت

بشوی در از شام غوغا	گرفتند پری مبارک نهاد
سوزان حشمت کبوش اندر دست	چو قیدش نهادند بر پا دست
گفت از نه سلطان اشارت کند	که از سر باشد که غارت کند
باید چنین دشمنی دوست داشت	که می دانمش دوست بر کجاست
اگر عود جاست و کز دل قید	من از حق شناسم نه از غریب
ز علت مدارا نمی دهم	چو داروی تلخ فزست حکیم
بجز مرجه آید ز دست جیب	نه بیمار دانا رست از طبیب

حکایت

یکی را چو میل بدست کسی	کرد و بود مویس به دوزاری بی
بس از سوسندگی فرزند	بدون بر زدنش میوای نیکی

ز دشت جبار روی از مهر سست	که تریاک کبر بود ز سر دست
قفا خردی از دست یاران خوش	چو سمار پشایه آورد پیش
خیالش چنان بس آشوب کرد	که بام و غمش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنغ یاران خبر	که غرقه ز مهر و ز طایر خوش
که پای غاطر بر آید سبک	ننیدید از شیشه نام نیک
شبی دیو خود را پر کمر بست	در آغوش آوردت و با او بست
سحر که مجال نماندش نبود	ز یاران کس اگر ز رازش نبود
با کی فرود رفت نزدیک بام	بر دست سر مادی از رخام
نصیحت کردی گشتن آغاز کرد	که خود را بکشی درین آب سرد
ز بر نامی منصف بر آمد خوش	که ای یار چند از ملامت خوش
مرا پنج روز این سپردل فرفت	ز مهرش چنانم که توان گشت
پرسید باری بلطف خوشم	ببین تا چه بارش بجان می کشم
بس از آنکه شخص ز خاک آفرید	بدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری از بار چرخش برم	که دایم با جان و فصلش برم



کنار اندر سماع اهل دل

اگر دروغی کم خویش گیر	و که نه دروغ عاقبت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی که هلاکت کند
نه روید بخت از خوب دست	مگر حال بروی که بدوخت
تا با حق آن آشنایی ده	که از دست خویش رهایی
که تا با خودی با حق را نیست	و زین نکته جز بجزو آگاست
نه مطرب که آواز پای شور	سماعت اگر عشق ابری شور
مکن پیش شوریده دل پرزد	که او چون کس است بر سرزد
نه بزم داند آشفته سامان	با و از مرغی ببالد فتنه
سر ایند خودی نکرد و خوش	ولیکن نه هر وقت بازگوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	با و از دولا ب مکن کنند
بهر خ اندر آیند دولا ب وار	چو دولا ب بر خود بگردان
بتسلیم سپرد در کربان بند	چو طاقت نماند کربان بند
مکن عیب در و تشنه شویست	که وقت از آن میرند پاوست

مکنیم سماع ای برادر که هست	مگر مست را بگویم که کسیت
که او چ معنی پر و طیر او	و نشسته فرو ماند از سیر او
و که مرد لوست و بازی و لاغ	قوی تر شود و پوش اند و لاغ
چه مرد ساعت شهوت پرست	با و از خوش خنده خیزد نهست
پریشان شود کل با دگر	نه میزوم که نشکافدش خبر تر
جهان پر سماعت و مستی شور	ولیکن چه جید در آینه کور
نه بینی شتر بر بدای عرب	که چو شش بقص اندر او طرب
شتر را چو شور و طرب در دست	اگر آدمی را نباشد خست

حکایت

شکر لب جوانی بی آموختی	که دلمه از تاب نیش سوختی
پدر بار با بانک بروی دی	بمندی و آتش در آن فی دی
شبی برادای سپر کوش کرد	سماعت پریشان مدحوش کرد
همی گفت و بر چهره افکند خوی	لا آتش بن در زو این باری
ندانی که شوریده حالانست	چرا بر فشانند در قص دست



کشی در بی بر دل از دوا دوت	فشانند سر دست بر کانیات
حلالش بود رقص بر باد دوت	که مرا استینیش جانی در دست
که ختم که مردانه در شنای	بر سینه توان زدن دست و پای
بکن خرقه نام و ناموس زرق	که عاجز بود مرد با جاده شرق
تعلی حجابست و بیجا صلی	چو پوند ما بکسی واصلی

حکایت پروانه و صدف و محبت و با شمع

کسی گشت پروانه گامی فغیر	بر دوستی در خور خویش کبر
رمی رو که بنی طریقی جا	تو در هر شمع از کجا تا کجا
سمند نه کرد آتش بگرد	که مردانگی باید انکه بسرد
ز خورشید پنهان شود و زگر	که جلست با آسنی پنجه زور
کسی را که بگی خشم تو دوست	نه از عقل باشد کز قریب دوست
ترا پس گوید کجای کینه	که سر در سر و کار او تکیه
که ای که از پادشاه خواست و خست	قاخورد و سودای بی بود بخت
کجا در حساب آورد چو دوست	که روی بلوک و سلاطین در دست

پسندار که در چنان میخک	مدار اکنه با چو تو منلسی
وگر بهمه خلی نرمی کند	تو چاره با تو کر می کند
که کن که پروانه سوزناک	چه خوش گشت از من سوز خاک
مرا چون خلیل آتشی در دست	که پنداری آن شعله بر من گشت
نه دل دامن دستا می کشد	که مهرش که میان جان می کشد
نه خور در آتش بخوریم	که ز بخیر شوقست در گردم
مرا همچنان دور بودم که خوب	نه ایندم که آتش من در زوخت
نه آن می کند یار در شاهی	که با او توان گشت از راهی
که عییم کند بر تو لای دوست	که من را خیم شسته در پای دوست
مرا بر لب حرص از چراست	که دوست اگر من نباشم دوست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خور خویش	حرینی بدست آورده در خویش
بدان ماندان که تو شورید حال	که گویی بگردم کزید به حال
کسی را نصیحت بگوای سنگنت	که دانی که در وی نخواهد گرفت



زلف رفته چاره را کلام	نخود کاهسته را انعام
چه نواید این گنج در سدا	چه عشق آتش است ای سیرین باد
بیاد آتش تیر بر تر شود	لیکن از زدن کینه دور شود
چونیک بدیدم بدی میکنی	که روی را چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی در وقت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار
پی چون خودی خود پستان روند	بجوی خطرناک پستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از خود بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقیت	که بد ز سر بر خویش عاشقیت
اجل ناکیه در کینم شد	همان به که آن نازنینم شد
چوبیک نوشته است بر سر ملاک	بهست دلارام خوشتر ملاک
چو روزی بچار کی جان دسی	همان به که در پای جانان دسی
مخاطبت شمع و پروانه	
شبی یاد دارم که چشم بخت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم که بسوزم دوست	ترا کرد و سوزباری چراست

بکشد ای

بگفت ای سوادار میکنی من	برفت از سرم یار شیرین من
چو شیرینی از من بد بر سیرد	چو فریادم آتش بر سر سیرد
بیکسنت و سر خط سیلاب درد	فرمود و دیدش بر خسار درد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای است
تو بگریزی از پیش یک سعله خام	من ستاده ام تا بسوزم نام
ترا آتش عشق اگر پر بخت	مرا بین که از پای تا سر بخت
زرقه ز شب همچنان ببرد	که ناکه بکشتش بر چرخ ببرد
بیکسنت و میرفت و دودش بر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواستی آموختن	بکشتش شرح یابی از سوختن
مکن گریه بر کور مقول دوست	برو خرمی که مقبول دوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرد شوی ست از مرض
فدا می ندارد در مصو و حکم	و که بر سرش تیر بارند و حکم
میرایم و کسنت زینهار	و که میروی تن بطوفان سپار
باب چهارم در انواع	



ز خاک آفریت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کج خاک
حریص و جهانور و سرکش باش	ز خاک آفریت چو آتش باش
چو کردی شیدا آتش هواک	به چارگی تن بیداخت خاک
چو آن سرخزانی نمود این کی	از آن دیو که در آیین آدمی
حکایت مهم درین معنی	
یکی مطهر باران را بری چکید	نخل شد چو پنهانی دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	چو او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش کان پروردید
سپیش بجایی رسانید کار	که شد نام او ز لؤلؤش سوار
بلندی از آن یافت گوشت شد	در غیبتی گوشت یافت شد
حکایت	
جوانی خود میزاید بوم	ز دریا برآمد بر بند روم
در و فضل دیدند و رای تمییز	نهاده خورش بجای عزیز
به عابدان گشت روزی مبرود	که خاساک مسجد پیشان و کرد

معاذ

همانکه که مرد این سخن زوشید	بهرون رفت و بارش نشان گزید
بران چل کردند برناو سپهر	که پروای خدمت ندارد فقیر
و کرد روز خادم گرفتش برآه	که ناخوب کردی برای تابه
ندانستی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجایی سند
گشتن گرفت از سر صدق سوز	که ای یار جان پرورد لغوز
نه کرد از آن بقیه دیدم خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
که قدم قدم لاجرم باز ب	که پاکیزه به مسجد از خار خوش
طریقت جز این نیست درویش را	که پاکیزه دارون خوش را
بلندیست باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلم جبین
حکایت	
شنیدم که وقت سحر کا عید	رکعاه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکش بر جبین	فرود نختند از سرایی بر
همی گشت شورید و سار و موی	کف دست سگانه مالان روی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاک پستری روی در هم کشتم



بزرگان نکرده خود را گناه	خدا بینی اندوختن بن مجرای
بزرگی با موس و کنار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفت اوزار دت	تکبر بجا که اندر انداز دت
بکردن قدرش تذخوی	بلذیت باید بلندی مجوی
در غرور و عاقبت و سیکای و برکت آن	
ز مغرور و نیار و دین مجوی	خدا بینی اندوختن بن مجوی
کرت جا باید مکن چون خسان	بچشم حقارت که در کسان
کمان کی بر مردم مو شند	که در سر کرانیت قدر بلند
ازین نامور تر محله مجوی	که خوانند خلق سپندید مجوی
مگر چون تو می بر تو کبر آورد	بزرگش نه بینی چشم خرد
تو نیز از تکبر کنی سپه خان	نمایی که پشت تکبر کمان
چو استاد بر مقام بلند	بر افتاد که مو شندی محند
که فهم که مستی خود از عیب پاک	تست مکن بر بر عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خرابات دارد دست

که از آنجا نکرده اندارش	در این را بر اند که بازارش
نه مستطرت آن با حال خویش	نه این را در تو به است پیش
حکایت	
شیدم از راویان کلام	که در عهد صبی علیه السلام
یکی ز شکافی گفت کرده بود	بجمل و خلاصت سر آورد بود
دلیری سینه نامه سخت دل	ز ناک ایلیس در وی نخل
بسر برده ایام بجای صلی	نایب و ده یکروز از وی دلی
سرش خالی از عقل و ذراتش	شکم فربه از لتهای حرام
بنار استی و اس آلوده	بنا داشتی دوده اندوده
نه پای چو بنندگان است رو	نه کوشی چو پر دم نصیب شرو
چو سال بد از وی خلائق نفور	نمایان بسم چون نه نور دور
مو او مو پس خرمش سوخته	چو سیکامی غنچه خسته
سینه نامه چندان تنگم راند	که در نامه جای نوشتن ماند
که کار و خود را می دشواریست	بفصلت شب و روز و مخمور است



شدیم که عیسی در آمد نشست	بمقصود عابدی بر نشست
بزیار آمد از غنچه خلوت نشین	بپایش در افاد سر بر زمین
که کار و برشته آخر روز	چو پروانه خیران در میان
تا تلخ بخت کنان شرمسار	چو درویش بدست سرباز
خجل ز لب غدر خوانان سوز	ز شهاب که در غفلت آورد روز
سرکش غم از وید باران هیچ	که عزم بغلت بشدای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز	بدست از کوبی نیاورد چیز
چون زنده سر کز بادا کسی	که مرکش بر از زندگانی بے
برست که در عهد طفلی مرده	که بر اند سر شرمساری بود
کفایت بخش ای جهان آفرین	که کربانم آید نفس افرین
درین گوشه نالان کس کار پر	که فریاد عالم رسد ای سگبر
کنون مازاد شرمساری سرش	روان آب حسرت بر روی زرش
وزان نغمه عابد سر پر خور	ترش کرد بر فاسد پر خور
که این مدبر اندرین ماحر است	کنون بخت جاہل نه در خور است

بگردن تیش در افاد	بباد سو اسمر بر داد
چه خیر آمد از نفس تر دامنش	که صحبت بود بایم و منش
چه بودی که زحمت بردی پیش	به دوزخ برقی پس کار خویش
بیم رخ از طلعت ناخوشش	مبادا که در من قد استش
بجگر که حاضر شود انجن	خدا یا تو با او کن شرمین
درین بود و جی از جلیل صفا	در آید بیسی علی الصلو
که کرامت این در کوی قبول	مرا دعوت سرو آمد قبول
تبر کرده ایام و برشته روز	بنالید بر من براری و سوز
به چاکری هر که آید برم	نفی از من ز استکان کم
عفو کردم از وی علمای نش	بانعام خویشش برم در شت
و کار دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بودم نش
بگوشت از دور قیامت مدار	که او را بخت بر ندان باز
که آنرا بگوشت شد از سوز و در	که این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بار کابو غنی	که چار یک به ز کبر و غنی



کرا جابه پاکست و سیرت پید	در و خوش را نباید کلبه
بر این پستان عجز و سکینیت	به اطاعت و خویشین مینیت
چو خود را از یگان شرد می	نی کجند اندر خدایه خودی
اگر مردی از مردی خود کوی	نه سر شهواری بر برد کوی
پار آمد آن بیه منر جمله پست	که پیداشت چون سپه تنری است
ازین نوع طاعت نیاید کار	بر و عذر تقصیر طاعت بیار
نخور از عبادت بر آن عجز و	که با حق نکند بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یاد کار	ز سعدی همین کجین یاد دار
که کار اندیشه ناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای
حکایت	
نیتنی کمن جابه سکندست	در ایوان قاضی بصف برشت
نکر کرد قاضی در و تیز تیز	موقف گرفت آستینش که خیز
ندان که بر تر مقام تنیت	فرو تر نشین یار و یاباست
نه سر کس سزاوار باشد	کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دکره

دکره چه حاجت که گوید کت	همین سر ساری عتوبت
بهرت سر انکو فرو ترشت	بخواری نیتند ز بالا پست
بجای بزرگان لیسری کن	چو سر خچرات نیت شیری کن
چو تاش بر آور و درویش و د	فرو ترشت از مقامی بود
فقیهان سیرت قی جل خستند	لم ولا نسلم در انداختند
کشادند با هم در فتنه باز	ملا و نفسم کرده کردن باز
تو گمش خسرو سان طر کنگ	فادند در هم بمبار و چنگ
یکی بخیزد از خشمناکی چو پست	یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فادند در عتد و چچ	که در حل آن ره نبردند چ
کمن جابه در صف آخرین	بهرش در آمد چو شیر خیز
که بر بان قوی باید و منوی	نه رکمای کردن بخت قوی
مرا نیز چو کان لعبت و کوی	بکشد اگر یکدانی کوی
بگلک فصاحت بیانی که دا	بد لها چو نقش کنین بر کاش
سرا کوی صورت بکشی	قلم بر سر حرف دعوی کشید



بکشندش از سر کنار آفرین	که بر عقل و طبع از آفرین
سمند سخن تا بجای براند	که قاضی چو خرد و حل باز ماند
برون آمد از طای و دستار پیش	با تمام و لطف ستار پیش
که سیاهات قدر تو نشا ختم	بسکه قد و مست نپرداختم
در رخ آیدم با چنین مایه	که نیم ترا در چنین پایه
مهرت بدلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد برش
بست و زبان منع کردش دور	منه بر سرم با پی بند غور
که فردا شود بر کمن نیزان	بستار پنجه گرم سر کران
چو مولام خوانند و صد کسیر	نمایند مردم بحشم حقیر
تفاوت کند سر کز آب زلال	کرش کوزه ز زری بودیاسل
خود باید اندر سر مرد و منور	باید مرا چون تو دستار نور
کس از سر بزرگی نکرد و بجز	که دسر بزرگست ولی منور نیز
میز از گردن بستار و ریش	که دستار منیه است و لبش
بصورت کسانی که مردم و	چو صورت همان به که دم در کشند

فقرانم

بقدر من خست باید محل	بلندی و غمی مکن چون حل
نی بویار ابله‌زی کنوست	که ماییت نیکه خود دوست
بدین عقل و دانش نخواهم	و کر میسر و صد غلام است

مثل

چو خوش گفت خرمه در کلی	چو بر دشتش بر طبع جایی
مرا کس نخواهد خریدن هیچ	بدیوانگی در هر یم تیج
شبه خود همان قدر دار و گشت	و کر در میان شقایق شست
نه منم مال از کسی بهترست	خوار جل اطلس بود شد خست
بدین شیوه مرد سخن کی حبت	باب سخن کینه از دل شست
دل آزرده راست باشد سخن	چو خصمت بیاید دستی مکن
چو دوست بود من و دشمنی بار	که فرصت فرو شود از دل غبار
چنان ماند قاضی بجز بر شایر	که گفت آن با الیوم پیر
بدان کرد از تعجب بدین	بمانش در دیده چون قین
وز اینجا جوان روی مت بخت	برون رفت و بارش شان یافت



غریب از بزرگان مجلس مجاست	که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و سرودید	که مردی بی نعت و صورت کجاست
یکی گفت ازین نوع شیرین نس	درین شهر سعدی شایم و بس
بر آن صد هزار آفرین کی گفت	حق تلخ بین تا چه شیرین گفت

### حکایت

یکی با پیشه زاده در کعبه بود	که دور از تو ناپاک و سر نه بود
بمسجد درآمد سرایان دست	می اندر سر و جرع می دست
بمقصود در مار سایه میتم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی خنجر بکشت او مجسم	چو عالم باشی کم از شمع
چوبی عزتی پیشه گردان فروز	شدن آن شیران خراب اندر
چو مکر بود پاوشه را قدم	که یار و زواران هر دم
تکلم کند سیر بر بوی کل	فروماند او از چنگ از دل
گفت نهی مکر بر آید ز دست	نشد جوی دست و پایش
و کرد دست قدرت نذار بجوی	که پاکیزه کرد و با نذر خوی

چو دست و زبانه اند مجال	بهمت نمایند مردان رجال
یکی پیش دامای خلوت نشین	بنالد و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رندست	و خاک کن که مای ز با نغم دست
دم سوزناک از دل با خبر	قوی تر که نهاد تیر و تیر
بر آورد سپهر جهان دیدت	بگفت ای خداوند بلا و پست
خوشت این سپرد قمش از دوزخ	خدا یا همه وقت او خوش بار
یکی کشش ای قد و در ا پستی	برین بد چرا نیگویی خواستی
چو بد عذر انیک خواستی بد سر	چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینده تیر و شمشیر	چو سر سخن در نیای مجوش
بطلمات مجلس نیار ای پستم	ز داد آفرین تو به اشخاستم
که مگر که باز آید از خوشی زشت	بعشی رسد جاودان و پست
همین پنج روزت عیش تمام	بترک اندر ش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت	کسی زان میان با ملک با گفت
ز وجد آب در پیش آید چو مرغ	ز دیده بارید سیل در رخ



به نرین شوق اندر نوش بخت	حیا دید بر پشت پایش بخت
بر یک محضر فرستاد کس	در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنج فرمای تا سرم	سر جمل و ناز استی بر بنم
بزرگان ستادند و بر در سپاه	سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکریه و غناب و شمع و شراب	ده از نعت آبا و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مت	یکی شو کویان پالده بست
ز یکسو بر آورده بطرف خوش	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریمان خراب از می لعل رنگ	سرساقی از خواب در زحمت
نبود از زمین کز دست سراز	بجز کس آنجا کسی دید باز
دست و چنگ با یکدیگر سازگار	بر آورده زیر از درون خانه راز
بفرمود در هم شکستند خرد	مبدل شد آن عیش صافی بر درد
شکستند چنگ و پیستند رود	بدر کرد و کوبیده از سر پیرو
بمیانه در سنگ بردن زد	که در انباشاند و گردن زد
روان خمر و چنگ او فاد کون	تو کتی شدت از بط کسه خون

خم آبست و غمزه مایه بود	در ان شنه و خرمیخت زود
شکم تا بنافش درید ز شک	قدح را بر چشم خنیش ز شک
بنمود تا صحن شک سرای	بکند و گردن نو بار تاب
که کلکوز خرمیخت قوت فام	بشستن نمیدزد روحی فام
عجب نیست بالوغه که شد خراب	که خورد اندران روز چند شراب
دگر که بر بط کتی بکفت	قاخ زوی از دست مردم خد
و کفایتی چنگ بر رویش	بمالیدی او را چون طنبور گوش
جوانه اسرا ز کبر و پندارست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بار ما گفته بودش بهول	که پاکیزه رو باش و سایه قول
جغای پر پر بدوزندان و بند	چنان سودمندش نیاید که بند
کشت سخت کشتی سخن گوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جمل
خیال غورش بران داشتی	که درویش رازند نگذاشتی
پیرا کند شیرخان بکفت	نمیدانند از تن بر آن بکفت
بزمی زدش توان کند پوست	چو بادوست سختی کی دشمن است



چو سندان کسی سخت رویی	که خایک تا دیب بر سر خورد
نختم در شتی مکن با ایس	چو بینی که نیچه گدشت گیر
باطلاق مابر که نییے نیاز	اگر زیر دست و کمر سر از
که این کردن از نازکی در کشد	بختار خوش وان که سر کشد
بشیرین زبانی توان و کوی	که پوسته تلخی بر دند روی
تو شیرین زبانی ز سعدی	ترش روی را کو تلخی بمیر
حکایت	
سگر خنده انگبین می فروخت	که دلهما ز شیریش می بخت
باقی میان بسته چون نیشکر	به و شتری از کس بشیر
که او ز سر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چو عیل
که انی نظر کرد در کار او	حسد بود بر روز بازار او
که روز شد که دگیتی روان	عسل بر سر که بر ابروان
بسی گشت فزاید جان پیش پس	که گشت بر انگبینش پس
شبانچه چو پیش نیاید بدست	بدل تنک رویی کنجی گشت

چو عاصی ترش کرده روی از عید	چو ابروی زندانیان روز عید
ز شکست بازی گمان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
بدون رخ بود در را خوشی رست	که اخلاق یک آمدت از رست
بر دآب کرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترش روی ر
حرامت بود بان انگش پشید	که چون سوزد ابرو بهم در کشید
کس خوابه بر خوشین کار سخت	که بدخوی باشد کونار سخت
که رقم زسیم و زرت چو نریت	چو سعدی زبان خوشت نریت
حکایت	
شیدم که من سر زاهجی است	که میان کرش کی رندست
از ان تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سپهر بر کرد انکون
یکی کشش آخر غودی تو شیر	تخل در نیست ازین بی تیر
شید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گشت ازین نوع دیگر گوی
در دوست نادان کریان د	که با شیر جکی کالده بند
ز شیار عاقل نزدیکه دست	نزد در کریان نادان دست



## حکایت

سگی پای حواشینی گزید	بخشی که زمرش ز دندان کجید
شب از درد چاره خوابش نبرد	بخیل اندر شش نقری بود جود
پدر را جفا کرد و تنه می نمود	که آخر تر آنی سر و دندان خود
پس از که در مرد پر کند روز	بخندید کای با یک دلفروز
مرا که چه هم کام و هم بود شیش	در پنج آدم کام و دندان خیش
حالت که تیغ بر سپهر خرم	که دندان با پای سنگ اندر برم
توان کرد با نامکان بدبیکه	ولیکن ز مردم نماید یک

## حکایت

بزرگی سرمند آفاق بود	علاش گویند اخلاق بود
ازین خرقه موی کالیده	بدی سر که در روی مالیده
چو شبانش آلود دندان نیر	که و برده از رشت رویان شیر
دانش بر روی آب چیم سبل	و میدی ز بوی پارسش بعل
که وقت نچن برابر روزی	چو چشند با خواهر زانوزی

دما دم با بن خوردش نشت	و کرد روی آبش ندادی بست
که کنت اندر و کار کردی خوب	شب و روز از خانه در گذر و کوب
کمی خار چسپ در راه انداختی	کمی ماکین در چپ انداختی
ز سیاه شت فراز آمدی	ز سقچه بکاری که باز آمدی
کسی کنت ازین بنده بد خصال	چه جویی ادب یا سحر یا جال
نیز ز وجود بدی ناخویش	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر	بست آدم این را بنجاس بر
و کرک یک بشیر آورد و سر میج	که راست اگر راست پرسی بهج
شیدا این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار مستخرج نژاد
بست این سپر طبع و خوش دلک	مرا ز طبیعت شود خوش نیک
چو زو کرد و با شمش تحمل بی	توانم جفا بردن از هر یک
تحمل جو زمرت نماید نخت	ولی شهد کرد و چو در طبع تست

## حکایت

کسی راه معروف گزین نخت	که نهاد و مود فی از سر نخت
------------------------	----------------------------



شندم که همایش آمد کی	زیمایش تا برک اندیک
سرش موی درویش صفا رخت	بومیش جان در تن آویخته
چشب جابینکند و بالین نهاد	روان است در بانک و بالین نهاد
نه خوابش که می شبان بکنین	نه از دست فریاد و خواب کس
نه او پریشان طبع درشت	نی مرد و غلی تحت کبشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند از خلق راه گیر
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف بس
شندم که شبها ز خفت	چو مردان بیان است و کرد و گفت
شبی بر سرش لشکر آورد و خواب	که چند آورد و مرد خفت تاب
بیکدم که چشماش خفت گرفت	مسافر پرانکند گفت گرفت
که گفت برین نسل ناپاک باد	که مانند و ناموس و زرقند و باد
مید اعتقادان پاکیز پوش	فریند و پارسای فروش
چه در چنین ناکس از خواب است	که چار چشم بر هم نیست
سحهای من که معروف گفت	که یکدم چرا غافل از وی بخت

شندم که همایش آمد کی	فردوز و شیش این سخن ارگرم
سرش موی درویش صفا رخت	یک گیت معروف را در نهفت
چشب جابینکند و بالین نهاد	بروزین پس کو سرخوش گیر
نه خوابش که می شبان بکنین	نکویی و رحمت بجای خود است
نه او پریشان طبع درشت	سر سفله را کرد با لش منه
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	مکن بیدان یک ای نیکی بخت
ز دیار مردم در آن بقعه کس	نکونم مراعات مردم مکن
شندم که شبها ز خفت	با خلق نرمی مکن با درشت
شبی بر سرش لشکر آورد و خواب	که انصاف خواهی سک حق بی
بیکدم که چشماش خفت گرفت	برف آب رحمت مکن بر جنین
که گفت برین نسل ناپاک باد	نزدیم چنین بچ بر بچ کس
مید اعتقادان پاکیز پوش	بخندید و گفت ای دلارام حبت
چه در چنین ناکس از خواب است	که از ناخوشی کرد در رخ و شش
سحهای من که معروف گفت	خفای چنین کس باید شود



چو خود را قوی حال بینی و خوش	بسکرا نه بار ضعیفان کن بش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بهری و اسمت ببرد چو جسم
و در پرورانی درخت کرم	برین کمانی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ رتبت بیت	بجز که معروف معروف نیست
بدولت کسانی سزا دارند	که تاج بخت برینداختند
بگر که در دشت پرست	ندانند که حشت بکلام درست

### حکایت

طمع بر دشواری بجا حب دلی	نبود از زمان در میان صیله
که بزد و شش تی بود پاک	که ز درفش اندر بدیش خفاک
برون تاخت خوانند ترزوی	نگو مید آغا ز گردش بکوی
که ز نهار ازین گردمان چو شش	پلکان در زده صوف پوش
که چون که به زانو بدل بر نهند	و در صیدی افتد چو یک در چند
نسوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند	ولی جابه مردم ایان کنند

سفيد و سیه جابه برد و خند	بالوس پنهان را ند و خند
زنی جو زوشان کند مای	جهان کرد و شکول و خرمن کای
بین در عبادت که پرند و ست	که در رقص و حالت جواند و ست
چرا باید کرد نماز نشست	چو در رقص بر می تواند و ست
عصای کلنید بسیار خوار	بطاسر تن زرد و روی نزار
نه پر میر کار و نه دانش دارند	همین بس که دنیا بدین میخرند
قبای پلکانه در بر کنند	بدخل حبش جابه زن کنند
زشت نه بینی در ایشان اثر	بجز خواب پیشین و مان بحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	چو ز نعل در یوزه متنا و تنگ
خواهم درین وصف ازین شکنت	که شفت بود سیرت خویش گنت
فروکت ازین شیوه نادر کوی	نه بید سرزدید عیب جوی
یکی کرده بی آب روی بی	چه چشم دارد از آب روی کسی
مریدی شیخ این سخن نقل کرد	که انصاف پرسی نه اغفل کرد
بدی در قناع عیب من کرد و خست	بتر و قوی که آورد و گنت



یکی تری انداخت بر ره فتاد	وجودم نیاز زد و در چشم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من	می در ستری سپیدی من
بخندید صاحب دلی نیکوئی	که سهل است ازین صفت کوی
منو از آنچه گفت از دم انگیت	وزانها که من دلم از حد کیت
ز روی کای من اینها که بست	من از خودیتن می شناسم که هست
وی اسال سوخت با ما وصال	کجا و اندم عیب نهاد سال
بر از من کس اندر جهان عیب من	نزد آنکه عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من نیست و بس
بمحرک راه گناهم که راست	ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
که عیب گوید بداندیش من	بیا که بر شمع از پیش من
کسانی که مردند ابوداند	که پر خاشاک پیدا بود اند
زبونش تا پوستیت درند	که صاحب دلان بار دوان من
که از خاک مردان سبوی کنند	بسک طام و در آنگینند

حکایت

مکمل

ملک صالح از پادشاهان سام	برون آمدی بخدمت باسلام
بکشتی در اطراف و بازار کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دست	مرگفت این دو دار و ملک صالح آو
و درویش در مسجد خفته دید	پیشانی لعل و خاطر آشفته دید
شب سر دشان دیده نابود خواب	چو سیران تامل کنان آفتاب
کلی زان و میخواست با دیگری	که هم روز محشر بود و دوری
که این پادشاهان کرد و منند از	که در عیش و لهو و با کام ناز
در آیند با جسدان در بهشت	من از کور سر بر گیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماد است	که ندانم امروز بر پای است
همه از دنیا چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز دم در کشی
اگر صالح آنجا بدید و بارغ	بر آید بکشش بدوزم و بلع
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	که بودن آنجا مصالح اندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب	فروشت ز چشم حلاق خواب
دوان مرد و کس را نرسد و خواند	بهیبت نشست و بخت نشاند



برایشان باریداران خود	فرشتگان کردول از خود
بس از پنج سرما و باران سیل	نشسته بامداران خیل
که این چار شب کرده روز	مسطرکنان جابه بر خود سوز
یکی گشت از اینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز باند کانت چه اند پسند
شنیده ز شادی چو کل بر شکست	بخندید بر روی درویش گشت
من آنکس نیم کر غم و در غم	ز چارگان روی در غم کشم
تو هم ما بمن از سر نه خویش گشت	که تا ساز کاری کینه در شب
من امروز کردم در صلح باز	تو نه دامن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر	شرف بایت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر داشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت مذاری سعادت محوی	بچوکان خدمت توان بر دوی
تراکی بود چون پیران آسمان	که از خود پری چو قندیل از آب
وجودی و درویشی بجای جمع	که سوزش در سینه باشد حشمت

حکایت	
یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از بکر سر مست داشت
بر سهو شدند آمد از راه دور	ولی از بکر سر پر خود
خود مندا زد و دیده برد و خفته	که یک حرف بروی نیامد خفته
چون بگریم غم منور کرد باز	بدو گفت دانای کردن سر
تو خود را کان برده پر خود	انانی که پیشه در چون بد
ز دعوی پری زان تپی میروی	تپی آبی تا پر معانی روی
زنستی در آفاق سعدی صفت	تسه کرد و باز آبی ریخت
حکایت	
بخشم از ملک بنده سر یافت	بفرمود جستن کش در یافت
چو باز آمد از خشم در راه گریز	بشمیر زن گفت خوش بریز
آن خون شنه جلاد نامهربان	بر آورد چون دود تیغ از میان
شمیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدا یا بکل کردش خوش ریش
که پوسته در نعمت و ناز و کام	در اقبال او بود ام دو شکام



بیا که زواجون منش	بگیرند و خرم شود و شمش
ملک را چو کت دی اندکوش	و کردیکشش نیار و خوش
بسی بر سرش داد و بر وی بوس	حداوند رایت شد و بل و کس
برفی از چنان همکین جا بجا	رسانید و سرش بدان پاکجا
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم	چو آبت بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با مرد	که ز می گفتد تنع بزنه کند
ذمینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خندان صد و خور

حکایت

ز ویرانه عارینه زنده پوش	یکی را صدای سک اندکوش
بدلت و کوی سک اینجا جاست	در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سک از پیش و از پس ندید	بجز عاف آنجا که کس ندید
نجس باز کردین آغار کرد	که شرم آمدش گفت این را کرد
شنید از درون عارف آواز پی	بلاکنت بر در چو پای در آی
پندار ای دیده روشنم	که بر در سک او از کرد این منم

چو دیدم که چار یک میخ زد	نهادم رنبر کبر و ناز و خرد
چو سک بر درش بانک کردم	که میکن ترا زنگ ندیدم کی
چو خوانی که در قدر و الاری	ز شب تواضع بیلا رسی
درین حضرت آنکس نشد	که خور افروز تر نهاد و نیت در
چو سیل اندر آمد بول و نیب	فتاد از بندای بر در نیب
چو شبنم فتاد میس و خرد	بهر آفتابش بیوق برود

حکایت

کروسی برانند ز امل سخن	که تمام حسم بود و بر کن
بر آمد طینن کپس با داد	که در چرخ عجبوتی قنار
سمه صفت و خاموشی کید بود	مکس قند پذیرا شش قید بود
بنکه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پایی بند طبع پای دار
نه سر جاسک باشد و شهید و	که در کو شهادت و باز نیت و بند
یکی گفت از امل طلقه امل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مکس را تو خود نفهم کردی خوش	که مارا بد شواری سک و خوش



نشد اصم خواندنت زین پس	ترا کاکا گردی باینک کس
اصم به که گفتار باطل خویش	تسیم کن کیش ای تیز سوس
مرا عیب پوش و ناکس تر ند	کسانی که بامس خلوت درند
کنند پیتم زیر و رفت زبون	چو پوشیده دارند اعلان
مگر که کلفت برآشوم	ترامی نماید که من نشوم
بگویند نیک و بدم هر چه	چو کالیو دانندم اهل شت
رنگ در دامن اندر شتم	اگر بشنیدن ناید خستم
چو حاتم اصم بشنوغیت شوم	بجل تاشش ز آنچه شوم
اگر گردن رنگار سعدی یافت	سلامت بخت و سعادت یافت
ندانم ازین بس چه پیش آیدت	ازین به نصیحت کری بایدت
حکایت	
که همواره بیدار و شیخ فرود	عزیزی در اقصای تبر بود
پنجه و بر طرب با می کند	شبی دید جایی که دردی کند
زهر جانی مرد با چوب خواست	کس از آن خبر کرد و آشوب است

چو نامردم آواز مردم شنید	میان خط سیر جای بود نشید
نیمبی از آن کیه و دار آمدش	کریزی بوقت اختیار آیدش
ز رحمت دل پر ساموم شد	که آن در و چاره محروم شد
بتاریکی از ره هزار آیدش	براه و کرپش باز آیدش
که یار امر و کاشنا می توام	برو انکی خاک پای توام
نمیدم برو انکی جز تو گس	که جنگ آوردی برو و غصه بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن ارکاروار
بدین مرد و خصلت غلام توام	چه مایه که مولای توام
گرفت رای باشد حکم کرم	بجایی که میدانت ره برم
سر امیت کوتا و در تبه سخت	نهندارم آنجا خداوند حنت
کلوخی دو بالای هم بر بستم	یکی پای بردوش دیگر نیم
بچندان که در دست افتد باز	از آن به که کردی تهی دست باز
بدلاری و چالو سیه و فن	کیش سوی خانه خوشتن
چو اندر و شر و ز داشت دوش	بکفش برآند خداوند سوش



بعلطاق دوستار و رنجی داشت	ز بالا بران او در گذشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان یار می
بر رست از آشوب دزد و غل	دوان جابه پارسا و رهنبل
دل آسود بشد در دنیا عشا	که چرخ را بر آید مراد
خشنی که بر کس ترحم نکند	بخشود بروی دل تیک مرد
عجب ماندم از سیرت بخردان	که یکی کنند از گرم بادران
در اقبال گنای بدان چه زیند	و که چه بدان اهل گنای نیند
حکایت	
یکه را چو سعدی دل ساد بود	که با ساد و روی در افتاد بود
جنا بروی از دشمن سخت کوی	ز چوکان سخن خجسته چو کوی
ز کس چمن برابر و نینداخته	ز بازی مبتدی نپرداخته
یکی کش آخر ترانک نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش شمع دوان کند	ز دشمن تحمل زبوان کند
ناید ز دشمن خطا در گذشت	اگر گویند یار او در گذشت

بدو کف شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بر سر
دل خانه مریارست و بس	از آن می نگذرد و کین کس
حکایت	
چه خوش گشت بهلول و خوی	چو نگذشت بر عارف جنگ خوی
دل خانه مریارست و بس	از آن می نگذرد و کین کس
اگر این مدعی دوست بشا خنی	به بیگار دشمن نپرداخته
اگر از مستی خود خبر داشتی	همه خلق را بنیت پنداشتی
حکایت	
شنیدم که لیمان سیه فام بود	نه تن پرورد و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشت	زبون دید و در کار کل داشت
جنا دید و با جور و قهرش ساخت	بسالی سیرای ز بهرش ساخت
بسالی سیرای چه دلیک و خوش	پرداخت آن بنده سیر و شش
ز لمانش آمد نهیبی فراز	چو پیش آمدش بنده رفته باز
بیانش در افتاد و پورش نمود	بخندید لیمان که پورش نمود



که سالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل رو چن کنم
ولی هم بختایم ای کجاست	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شتابان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت پیش
علامت در خیم ای کجاست	که فرمایش و قهقهه کار سخت
و کرد نیاز از ارشش خند دل	چو یاد آیدم نیخه کار کل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد و دلش بر ضعیفان خرد
که از حاکمان جنت آید سخن	تو بر زیرستان در شتی کن
نگو گفت بهرام شه با وزیر	که دشوار بر زیر دستان بگر
حکایت	
شنیدم که در دشت صفای چند	سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سه پنجه شیریه	فرود آمد عجب چو رو پای
پس از نگاه کسی گرفتن بهتر	لگد خورد و از کوه سفندان شتر
چو میکین بی طاقش دید و ریش	بدود او یک نیمه از اراد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو گریست

بطاهر من امروز ازین بهترم	و که تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان غنچه در جای	بهر برنهم تاج عسوف خدای
و که کسوت معرفت در تنم	نماند به بسیار ازین کترم
ره اینست سعدی که مردان	بهوت نکردند در خود گناه
ازان بر ملاک شرف داشتند	که خود را به از سکند پنداشتند
حکایت	
یکی بر بطنی در بنبل داشت	شب بر سر پار سایه گشت
چو رو آمد آن بیک مرد سلیم	بر پسندل بود یک شسیم
که دو شینه مغرور بودی دست	ترا و ما بر بطا و سپهر گشت
مرا به شد آن زخم و برخواستیم	ترا به نخواهد شد آلا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند
حکایت	
شنیدم که در خاک مصر از همان	یکی بود در کج خلوت نمان
مجرد یعنی نه عارف بدلی	که پروان کند دست حاجت بخلی



سعادت کشادری سوی او	در دگر آن بسته بر روی او
زبان آوری حسیه دسی	ز شوخی بیدگستن نیک مرد
که ز هزار ازین مکر و دستان رویو	بجای سلیمان شسته چو دیو
و ما دم بشویند چون که بر روی	طلح کرده در صید موشان کوی
ریاضتش از بهر نام و غور	که بطلستیه رار و دبانک دور
میکنست و خلقی بر و آخس	تفرج کنان هر طرف مرد و زن
شنیدم که بگوییست دانا چش	که یارب مرا این شخص را تو بخش
و که راست گفت ای خداوند پاک	مرا تو به ده ما نکردم هلاک
پند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد و خوی خودم
و گران که دشمن بگوید مرغ	و گرنستی که بر باد سپنج
اگر اهل بیگ را کند بخت	تو مجموع بلش او پر کند بخت
و که میرود در پیار این سخن	حق گفت او کند منزلی مکن
نیکم خود مندر و دشمن صیبر	زبان بند دشمن بسکام گیر
نه آیین عقلت و رای حسد	که دانا از عیب شعبه خور

پس کار خود آنکه عاقل نشت	زبان بداندیش بر خوبست
تو نیکو روشش باش تا بیکال	بستقص تو گشتن نیاید بحال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن	نکر تا چه عیب گرفت آن مکن
خدا نکس نیام نکو کوی من	که روشن کند بر من از خوبی
پ	
به از ما سخن کوی و دانا بگوییست	که بالاتر از علم او علم نیست
یکی را که پندارد در سر بود	پندارد سرگر که حق بشنود
ز عیشش طال آید از و غلغله	شقایق بیابان زوید ز سنگ
کرت در داری فضیلت خیر	بتذکر در پای درویش ریز
میرای حکیم آستینه های در	چو می منی از جویشتن خواب در
نه بینی که از خاک افتاده حار	بروید کل و بشکند لاله زار
بچشم کسان در نیاید که	که از خود بزرگی نماید بے
مکوتا بگوید شکرست نزار	چو خود کنی از کس توقع مدار
حکایت	



که ای شمیم که در تنجای	نهادش کسی پای رشت پای
ندانست درویش چار کوست	که رنجید و دشمن اندر دست
راشت بروی که گوری مکر	بدو گشت ازین رکن در گذر
نه گورم پس کن خطارف کار	ندانستم از من که در گذار
چه منصف بزرگانین بود اند	که بازیر وستان چمن بود اند
فروتن بود بنوشندگین	هند شاخ پر پیوه سر بر زمین
بنازد مرد از تواضع گنان	کنون از خجالت سر گردان
اگر می برسی ز دور شمار	ازان که تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم	که دستیت بالای ست تو ستم

### حکایت

یکی خوب کردار و خوشی بود	که بسیر تا زانکو گوی بود
بخوابش کی دید چون گشت	که باری حکایت کن از سر گشت
دمانی بخت چو کل بار کرد	چو طبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکرد نیستی بے	که من بخت نگرفته ام بر کی

### حکایت

چمن یاد دارم که تنهای سیل	نکرد آب بر مصر سالی سیل
که دمی سوی کوساران شدند	بزیاد خوانان باران شدند
که گشتند وارگیره جویوان	نیامد مگر گریه را سمان
بذلنون خبر بردارایشان کی	که بر غلی رنجست و سختی بے
فروماند کار از دحایه کن	که مبول راز و نباشد سخن
شنیدم که دوا لنون بدین بخت	بسی بر نیامد که باران بخت
خبر شد بدین پس از دور بیت	که ابر سیه دل برایشان گیت
سبک غم باز آمدن کرد سپه	که پر شد بسیل بهاران غریب
بر سپید از دعارفی در نهنت	چه حکمت درین رفت بود گشت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود سنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	پیشتر از خود ندادم کی
برقم مباد که از شبنم	ببزد در حسیر برانجمن
بسی بایت لطف کن چو پنهان	ندیدشی از خود بر در جهان



تو آنکه شوی پیش مردان عزیز	که نه خوشی را نگیرد بحی بریز
بزرگی که خود را بخردی شمرد	بد نیاید عجبی بزرگی برود
ازین خاکدان بگذر پاک شد	که در پای کمر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ماکداری	بخاک غمیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی را غم	که در زندگی خاک بود دست هم
به چارگی تن را خاک داد	وگر کرد عالم بر آمد چو باره
بسی بر نیاید که خاکش خرد	وگر باره بادش بعالم برود
نکوتان کاستان مسمی شگفت	به وی هیچ بلبل چنین خوش گفت
عجب که برید چنین بلبلی	که از استخوانش زوید کلی
باب پنجم در رضا و بچاری	
شبی شمع فکرت می سوختم	چو افغان بلاغت برافروختم
پراکنده کوی مدیم شنید	چو احسن گفتن طریقی ندید
هم از جنب نوحی در اوج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بیعت و رایش بلند	درین شیوه ز به و طامات پند

نه درخت و کوپال و کر ز کران	که این شیوه خیمت بر دیگران
ندانم که مارا سر جک نیست	وگر نه مجال سخن تنگ نیست
بیایا درین شیوه مالت کنم	سر ختم را سنگ را بالمش کنم
کنار اندر رضا و تسلیم تر قضا	
سعادت بجبایش داورست	نه در چنگ و بازوی نور اوست
چو دولت بخت سپهر بلند	نیاید بر دانه ای که در کند
نه سختی رسد از ضعیفان مبور	نه سیران بسر پنجه خور و ذوزور
چو نتوان بر افلاک دست آخفت	ضرورت با کردش ساختن
کرت ز زندگانی شبه است دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیات مانده است بهر	چنانست گشت نوشدارو که زهر
نه در ختم که او مان روزی خورد	شعاع از نهادهش بر آورد کرد
حکایت	
مرا در صفایان کیکی یار بود	که جگه آورد و جبت و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل ختم او چون کباب



نخیدم که روزی که خوشبخت	ز پولاد کپاش آتش بخت
ولاد بر سر چپ کا و زور	ز سولش بشیران افتاد زور
بدعوی چنان ناوک انداخته	عدو را به یک یک انداخته
چنان خار در گل نخیدم که رفت	که چکان او در سپرهای سخت
ز دمار که جنگ جوئی بخت	که خود و سرش را نه در بخت
چو کجنگ روز تلخ در برد	بگشتن چه کجنگ پیش چه مرد
کوش برزیدون بدی چنهن	امانش را دوی تیغ آفتن
پنکان از روز سر چپ به زیر	فرود برده چنگال در منشر
کرفتی که بند جنگ آزمای	وگر که بودی که بکندی ز جای
زره پوش را چون تیر زنی دی	که در کردی از مرد و بر زنی دی
نه در مردی او را نه در مردی	دوم در جهان کس ندید آدمی
هر یکدم از دست کنداشتی	که بار است طبعان سری داشتی
سزا گشتم زان زمین در بود	که پیشم در این عقب روزی بود
قصا غل کرد از عوام بشام	خوش آمد در خاک پاکم مقام

دک

دگر پشدا ز شام سپا نام	کشد آرزو مندی خانه نام
قصا را چنان اتفاق افتاد	که بازدم گذر بر عراق افتاد
شبی سر فرود شد با نیش نام	بدل بگشت آن منیر شام
منک ریش دیرینه ام تازه کرد	که بودم منک خورده اند دست مرد
بیداروی در صفایان شدم	بهرش طلبکار و خوانان شدم
جوان دیدم ار که در شپخ پر	خندکش کان از غوانش ز پر
چو که سپیدش سر از برف می	دوان آتش از برف پری می
فلک دست قوت برو یافته	سردست مردیش بر یافته
بدر کردی کسی غور از هرش	سرنا تو آیینی برانودر ش
بدو گشتم ای سردر شیر کیر	چه فرسوده کردت چو رو با پر
بمخندید که روز جنگ تر	بدر کردم آن جنگ جوئی سر
زمین دیدم از نیزه چون نیان	کرفته علها چو آتش دران
بر آن گشتم که هیچ جا خود	چو دولت نباشد تهور خود
من آنم که چون حله آوردمی	برج از کف انکسری بردم



ولی چون کرد خست بادی	که رفتند مردم چو پیکشتری
غیبت شمر دم طریق کریز	که نادان کند با قضا چه تیز
چه یاری کند مغرور و جوشم	چو یاری کند و آخر و ششم
کلید طغر چون نباشد بست	باز در دست نوازش است
کروسی پیک افکن پل زور	در آتش سرد و دهم ستور
هماندم که دیدیم کرد سپاه	زیره جابه کردیم و مغرور کلاه
چو ابر اسب تازی با خیم	چو باران طبارک فرو ریختیم
دولت که هم بر زدند از کین	تو کشی ز دستان آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	به کوشه برخواست طوفان
بصید نیربان پرچاش ساز	کنندار دمایه دگر و باز
زمین آسمان شد ز کوه کبود	چو انجم در برق شمشیر و خود
سواران شمن چو دریایم	پادشاه سپرد سپهر با فیم
تیر و پنهان موی کشافیم	چو دولت نبرد روی با فیم
چو زور آورد چرخ به جهم	چو باز روی تو نیستی باری کرد

نه شمشیر جنگ آوردان کند بود	که کین آوری ز آخرت مذ بود
کس از لشکر ما زیجا برون	نیاید جز آغشته خنجر خون
چو صد دانه مجموع در خوشه	فادیم مردانه در کوشه
بنام روی از هم جدا ویم پشت	چو ماسی که با خشکس افتد
کمان را نشد ناوک اندر حیر	که کشم به وزند سندان بتیر
چو طالع زمار روی بپنج بود	سپهرش تیر قضا بهج بود

**حکایت**

یکی آئین بچسب در اردیل	می کند زانید چکان زیل
نمد پوشی آمد بکش فراز	جوانی جهان سوز کردن ساز
پیر خاش جبین چو بهرام کور	کندی گنجش در از غام کور
به چاه تیر خد گنجش بزود	که یک چوبه پرودن زفت از لود
دلادر در آمد چو دستان کرد	بم کندش در آورد و بود
بشکد گنجش برود در خیمه ست	چو در دژان غنی بکودست
شب از غیرت و شرمسار نخت	سحر که پرستاری از خیمه ست



نوکا من باوک بدوزی تیر	نخوش را چون قادی سیر
شنیدم که میکنت و خون جگر است	مذنی که روز اجل کس نیست
من آنم که در شیر طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بستم قوی حال بود	سطری بیلم ندیعی نمود
کنم که در پنجه اقبال نیست	نخوش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن در د	زیر اسب بجل کند رود
که آتش را جل در فغانست	برمنه است اگر جوشن خد است
ورش خنیت مایه بود و سرشت	برمنه شاید بسا طور کشت
نه دانا بسی از اجل جان ببرد	نه لودان بنا ساز خوردن مبرد

### حکایت

شبی که روی از در دهلیخت	طبعی در آن نایت بود گفت
از مینان که او برک رزمی خورد	عجب دانه از شب بیایند
که در سینه پکان تیر ستار	به نقل و ماکول ناپ کار
که اندیک تکه در درود بهج	همه سر نوان بر آید بهج

قصه را طیب اندر آن شب مبرد	چهل سال گذشت و زنده است کرد
----------------------------	-----------------------------

### حکایت

یکی دوستایی سطر شد خوش	علم کرد و بر تاکستان برش
جهان دید پری بود بر گذشت	چنین گفت خندان با طور شد
پسندار جان پر کین حصار	کند و ج چشم ببارگشت زار
که این دفع چوب از سر و کوشش	نیکر و تا توان مرد و ریش
چه و اندطیب از کسی رنج بود	که چاره خواهد در آن رنج مرد

### حکایت

شنیدم که دیناری از میله	بنیاد و میکس بختش بیه
باخره نا امید ی تافت	یکی دیگرش نا طلب کرد رفت
بد بختی و نیک بختی ظلم	بگردید و ما پنهان در سنگم
نزد روزی بهر پنجه میخورد	که سر پکان تنگ روزی ترند

### حکایت

فرد گفت پری سپر را خوب	گفت ای پری کنا هم خوب
------------------------	-----------------------



توان بر تو از جور مردم کرسیت	ولی چون تو جورم کنی چارچیت
بر آور خروش ای خداوندش	مزار دست و آور بر آور خروش
حکایت	
بلند اختری نام او بخت یار	قوی ستم که بود و سرمایه دار
هم او را در آن تبه زربودال	در گنبدستان برشته حال
زنی جنگ پوست با شوی خویش	شبا که چو رقص می دست پیش
که کس چون تو بخت و درویش	چو ز نور سر خست بخرش نیست
بیا موز مردی ز پیکان	که آتش نیم قهقهه را بیکان
کس از ازو سیم و ملکست و خست	چرا می خواهی آن نه بخت
بر آور و صافی دل صوف پوش	چو طبل از تپیکاهه عالی خروش
که من است قدرت ندارم هیچ	بهر چه دست قضا بر هیچ
که در دست من اختیار	که مر خوش تن را بخت یار
حکایت	
یکی پر درویش در خاک گیش	چه خوش گشت با سمر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویست	میند از کلک نه بر روی زشت
که حاصل گشت نیکی بختی بزور	بهره که بنیا کند چشم کور
نیاید مگو کاری از بد رکان	حالت دوزخ کی از رکان
سهم فیلسوفان بیان روم	خاندان کرد و انجمن از روم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن زنگ آینه	ولیکن نیاید زنگ آینه
بگوشش زوید کل از شایع بید	نه زنگی که مایه کرد و سفید
چو ردی کند و دزد کند قضا	پس نیست مر بده را جز رضا
حکایت	
چنین گشت پیش زغن کر کسی	که نبود زغن دور بین ترکیه
زغن گشت ازین در شاید گشت	بیایا چه بینی برا طراف دشت
شنیدم که منت دار یکروزه راه	بگرد از بختی به پستی گناه
چنین گشت که کس کت باورست	که کیدانه گندم بهامون درست
زغن چون نماز از تعب شکیب	ز ما بانه اند سپهر در شب



چو گرس بران دانه اند سراز	بپایش بچند میدی دراز
نه آبستن در بود هر صدف	نه سربار شاطر زنده بر هفت
بذانت از ان دانه خورش	که در افکند دام در گردش
ز غن کفایت از ان دانه دیدن چو د	چو بنیای دام خست نبود
شنیدم که میکت کردن بند	نباشد خد با قدر سودمند
اجل چون بختش بر آوردست	قصا چشم باریک بنفش بست
در آبی که پیدا کرد و گنار	غورش نهاد و نیاید کار
حکایت	
چه خوش گشت شاکر منسوب با	چو غفار آورد و سپل و زراف
مرا جور تی بر نیاید ز دست	که نقش معلم ز بالا ثبت
کرت صورت حال بدایکوست	کارنده دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشید نیست	که زیدم بیازد و عجب سخت
کرت دید بخت خداوند	نه بینی در صورت زید و عمر
نه پندارم از بند دم در کشد	خدایش بروز قلم در کشد

جهان آفرینت کند و دارد	که گرا و بندد که داند کشد
حکایت	
شتر چیه با ما در خویش گشت	پس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت از بدست منستی مهار	ندیدی کسم بابرکش در قطار
قصا کشتی آنجا که خواهد بود	اگر نماند ایا به برش بود
منه سعید ایدید بر دست کس	که بختند پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درما بست	که کردی بر اندر خواند گشت
گرا و بخت کند سر برار	و که نه پندار امید ی بنار
کنار اندر خلاص	
عبادت با خلاص و نیت نکوت	و که نه چه آید ز بی مغر و پوست
چه ز نار مغ در میان و چه دل	که در پشی از بجز ناموس خلق
مکن گفت مردی خوش فاش	چو مردی نمودی بخت مباح
بازاره بود باید مسود	خجالت نبرد که بخود بود
که چون عاریت برگرد از سرش	نماند کهن جا به در برش



اگر کوستی پای چوبین میند	که در چشم طفلان بنایی میند
وگرنه اندود باشد نکاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زرب بر بشیر	که صراف دانا نگیرد بجز
زرا ندود کار با آتش ریزد	بدید آنکه که مس زر کنند

حکایت

ندانی که بابای کوی چغت	بر روی که ناموس را تخت
بروجان بابا در اخلاص و ج	که توانی از خلق تربیت یح
کسانی که فعلت پسندیدند	منور از نقش برون دیدند
چه قدر آوردند بدش	که زیر قباد آوردند ام رشت
ناید بدستان شدن بدش	که خوش نیست کلکونه بر روی

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصدقت آورد روزی کاپشت
بجایش آن روز باش میزد	بزدک آمدش طاعت از طفل خرد
پرویده و سید و در سرش	نشان داد و دام و زرب بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیر روز	فدا و اندر و ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لکه خنجر خورم	چه داند چو غیب یا ما درم
چو روی سپرد در پر بود و قوم	نهان خورد و پیدای بر بصرم
که داند چو در بند حق نیست	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پرازان طفل نادانست	که از هر مردم مطاعت درست
کلید در درخت آن نماز	که در چشم مردم کداری دراز
اگر خنجر تیغ و دجارت	در آتش فشانند سجده است

حکایت

سیه کاری از زردبانی فاد	شنیدم که هم در زمان جاد
پسر خنجر روزی که شن گرفت	و کربا حریان شستن گرفت
بجواب اندرش دید و پرسید	که چون هستی از خمر و شر و مال
گفت ای پسر قصه بر من	بدوزخ و در افتادم از زردبان
گو سیرت بی کلفت برون	به از نیکیام خراب از زون
بزدیک من شهر و راه زن	به از فاسق با سپاس من



یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مردش و به در قیامت خدای
ز غم ای سپهر چشم اجوت دار	چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدست	درین ره جو انگش که روشن بست
رو راست رو تا بفرل رسی	تو بر نه زمین تسل واپسی
چو کادی که عصا چشمش بست	روان تابش شب هم آنجا که هست
کسی که بتابد ز خراب روی	بگویش که ای دمنده اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در غار	اگر با خدایت روی نیاز
درختی که بخشش بود بر قرار	پرورد که روزی به میوه بار
کرت بخ اخلاص در بوم نیست	ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کا فکند تخم بر روی سنگ	جوی وقت و خلش نیاید بکفک
منه آب روی ریای را محل	که این آب در زیر دارد و حل
چو در خینه بد بشم و خاکسار	چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریای خفته سہلست و خست	که شش با خدا هم توانی فروخت
چه دانند مردم که در جایه کیست	نویسنده و اندک در نایه چیست

چه وزن آورد و جایی ایمن باد	که میزان عدلست و دیوان او
که ایی که چندین دروغ می نمود	بدیدند پیشش در ایمنان نمود
کنند آبرو پاکیزه تر از ستر	که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراخ از نظر داشتند	از آن پریشان استر داشتند
و آوازه خواهی در اقلیم فاش	بدون علقه کن که در دوش خویش
ببازی بگفت این سخن بایزید	که از منس که این ترم کز خرید
کسانی که سلطان شام نشیند	سراسر که ایان این در کھنند
طلع در که امر معنی نیست	نشاید زدن خود در افتاد دست
سمان به چو آبستن جوهری	که همچون صدف سر بخود در پی
چو روی پرستیدنت در خدات	اگر خلق نیکت گوید رواست
ترا پند سعدی بس است ای سیر	اگر گوش کسی سیری چون پذیر
که امر و زکف آثار او نشنوی	مبادا که فردا پیشان شوی
ازین بر نصیحت کری نایدت	نه انم بس از وی جبهش آیدت
جھانت بکام و ملک یار باد	جهان آذینت کند و ارباد



باب ششم در قناعت

خدا را دانست و طاعت کرد	که با بخت و روزی قناعت کرد
قناعت تو اگر کند مرد را	خبر کن خبری صیص جفا که کرد را
سکونی بدست آورد ای بے ثبات	که بر سبک کرد آن دیدنیات
خود مندر دم سز پرورند	که تن پروران از منبر لاغری
خفک نیکی که در گوشه	بدست آورد از معرفت توسته
کسی سیرت آدمی کوشش کرد	که اول سبک نفس خاموش کرد
خورد خواب پنهان طری دست	برین بودن آیین با بجز دست
بر آنان که شد سرقی اسکار	نکردند باطل بر داخت بایر
ولیکن چو ظلمت ماند ز نور	چه دیدار دیو و چه رخسار
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه راز را باز نشانی
از اول سبک نفس خاموش کن	و که سیرت آدمی کوشش کن
بر اوج فلک چون بر دجوه باز	که در شبه پرش بشه سنگ آرز
کوشش و امن از چنگ شهوت باز	کنی رفت تا سدت المنهات

بکم کردن از عادت خویش خورد	توان خویش را ملک خوی کرد
کجا سیر و سیه رسد بر فلک	نشاید برابر پری با ملک
نخست آدمی سیرتی پشه کن	پس اگر ملک خوی اندیش کن
تو بر کردی توستی بر کمر	مگر تا نه میجد حکم تو سر
اگر پالسک از گنت در کسخت	تن خویش گشت و خون تو دخت
بگذاره خور را و اگر مردی	چنین پر شکم آدمی یا نیخ
درو حی قوتست و ذکر و نفس	تو پنداری از بهر بانست و بس
کجا ذکر کجاست در انبان آرز	بسجی نفس کند پا در آرز
ندارد تن پروران آسک	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر کرد و هیچ	تهی بجهترین رود و هیچ
چو دوزخ که میرش کنی از عید	و که بانک دارد که مال من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بندانی که حسد پروری
بدین ای فرومایه دنیا محسره	تو خور با باخیل عیسی محسره
مکرمی نه بینم که دور او دام	نمیداخت جعفر خرد و ملهم



پلنگی که کردش بد و خوش	بدم انداز حرص خوردن پیش
چو یغذاکه نان و پیرش خری	برایش در اقی و تیرش خری

### حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد	که دست بر اطلاق حجاج داد
شنیدم که باری سکم خوانده بود	که از من بزنجی دلش مانده بود
بنیاد ختم شانه کین پستخوان	نمی بایدم دیگر سکم مخوان
پسندار چون سپهر که خودم	که چون داند خلوا برم
قناعت کن ای نفس با اندکی	که سلطان درویش بینی کی
چرا پیش خسرو بجایت روی	تو ترک طمع کن که خود خسری
و که خود پرستی سکم طلب کن	در خانه آن و آن قبله کن

### حکایت

یکی بر طمع پیش خوار نشاء	شنیدم که شد با بادا دکان
چو دیدش بخدمت دوامت و راست	و که روی بر خاک مالیده خاست
پس گفتش ای بکب ناخجی	یکی مشکلت می پرسم کجایی

گفتی که قبله است راه جبار	چرا کردی امروز از نیو غار
بهر طاعت نفس شورت پرست	که هر ساعتش قبله دیگر است
برای برادر بزمناش دست	که هر کس که فرمان بزدنش دست
قناعت سر از دای مردمش	سر طمع بر نیاید زدوش
طمع آب روی تو قربحیت	برای دوجو دانی در بحریست
چو سیراب خواهی شدن حاجی	چرا ریزی از برف آب روی
مگر که قناعت سیکبایشوی	و که نه ضرورت بد را شوی
برو خواجه کو تا کن دست آرز	چه می بایست رانستیس در آرز
کسی را که درج طمع در شست	نباید بکس عبد و خادم شست
توقع بر اند زمر مجلس	بران از خودش تازا نکست

### حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبان	یکی گفت شکو بخواب از خان
بگفت ای پسر تلخ مردم	باز جور روی تش بدم
شکر عاقل از دست انکس خورد	که روی از کبر بر و سر که کرد



مرو در پی سرچه دل خواهدت	که ممکن تن نوز دل کا هدت
کند در انفس آثاره خوار	اگر بوشمندی عزیزش عار
و که سرچه خواهد مرادش خری	ز دوان بسی جو بدنت بری
تو رشکم دم بدم فاشتن	مصیبت بود روز نایستن
بتنگی کاریزوت روی رنگ	چو وقت فراخی کمی بعد تنگ
کشد مرو پر خواره بار شکم	چو چیزش نماند کشد بار غم
شکم بند به سوار به جبال	شکم پیش تنگ تبرک دل
حکایت	
چرا آوردم از بصره دانی	حدیثی که شیرین است از طب
تنی چند در حسن ترهستان	که شمیم بر طوف خرمستان
یکی در میان معده انبار بود	ازین تنگ چشم شکم خوار بود
میان بست مسکین شد بدخت	وز انجا که بزین در افتاد سخت
نه سرا بر حسن را توان خورد و بود	کش این بار بد عاقبت خورد و بود
رئیس ده آمد که این را که گشت	بگفتم عزن با بک بر باد رشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود شکدل رو و دکان سراخ
شکم بند دستت وز بنجر پای	شکم بند کمر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملج لاجرم	بپایش شد مور کو چک شکم
برو اند روی بدسته آرا پاک	شکم ریخو اید الا بنجا ک
حکایت	
یکی ننگ داشت بر طیفری	چپ و راست کردید بر شتری
بصاحب دلی کنت در کج ده	که بستان چون دست یابی بد
بگفت آن سر دمنده نیکو شست	جوابی که بر دیده شاید شست
ترا بصر برین نماند مکر	ولی کن مرا باشد از نیکو
حلاوت ندارد شکم در نیش	که باشد قاصای تلخ از پیش
حکایت	
یکی راز مردان روشن ضمیر	امیر خن داد آماجی حیر
بوشید و بوسید دست زین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه خن	وز خوشتر جابه خویشتن



کرا زاد بر زمین خب و بس	لکن بهر قال زمین و بس
-------------------------	-----------------------

### حکایت

یکی نان خورش جز پازنی است	چو دیگر کسان بگسار می داشت
پراکنده گشتش ای خاک پاره	برو چهری از خوان نیما بیار
قبابت و پاکب نور دیدت	قبایش دریدند و شکست
شنیدم که میگفت و خون میگرفت	که ای نفس خود کرده چار چیست
بلا جوی باشد که قمار آرز	من و خانه من ببدان میاز
جوی را که از سیح باز خورم	به از مرغ بر خوان امل کرم
چه دلنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سوز دیگران داشت کوش

### حکایت

یکی که به در خانه زال بود	که برشته ایام و بد حال بود
دوان شد بهمان سرای میر	غلامان سلطان و مدش به شیر
دوان خوش از استخوان میکید	میگفت و از مول جان می دود
که که جسم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانه تیرزن

نیز دعل جان من زخم نیست	قناعت نکو تر بد و شاب خوش
خداوند از این بنده خوشست	که راضی بستم خداوند نیست

### حکایت

یکی طفل دندان بر آورد بود	پدر سر بکرت فرورد بود
که من برکت و نان بجا آفوش	مروت نباشد که بگذارش
چو چاره گشت این سخن شجرت	نکر تا زن اورا چه مردانه گفت
مخور مول ابلیس تا جان رسد	معا کپس که دندان دندان به
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رسد تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و دور نیست هم
خداوند کاری که بعدی خرید	مدار و خفیف آنکه عبد آفرید
ترانیت این تکیه بر کرد کار	که ملوک را بر خداوند کار

### حکایت

شنیدم که در درو کار فیدم	شدی سنگ در دست ابدالم
نه سزاری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگ نیست



چو طفل اندرون ارد از حصی ک	چه مثنی ز شش باشد چه خاک
خبر د بیکن سلطان رست	که سلطان ز درویش سگین است
کدرا کند کیدرم سیم سپهر	فریدون ملک بجم غم سپهر
نکبانی ملک و دولت ماست	کد پادشاهت و دانش گشت
کدایی که بر خاطرش بندیت	باز پادشاهی که خرد نیست
بچسبند خوش روستایی خفت	بذوقی که سلطان در ایوان خفت
چو سیلاب مرک آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر تخت کرد
حکایت	
شنیدم که صاحب دلی نیک مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانست دست رس	کزین خانه بفرستی گشت رس
چه میخواهم از طارم افزاشتن	ببینم بس از بهر بکداشتن
مکن خانه برابر اسپیل غلام	که کس ز کشت این عیار غلام
اگر پادشاهت و کرباره دوز	چو خستد کرد و شب مرد دوز
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

چو بی زانکه سزا از کبر است	برو سگیزان کن ای سنگدست
نداری بجهت آن دست رس	که بر خیزد از دست آزار کس
حکایت	
یکی سلطنت را ن صاحب شکوه	فرخواست رفت اقبالش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذشت	که در دور قیام مقامی داشت
چو خلوت نشین کوس دل شنید	در ذوق در کج خلوت نذید
چب و رات لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان زور میدن گرفت
چنان سجت باز شد و میر خنک	که با صلح جوان طلب کرد جنگ
ز قوم را پکند خلقی بکشت	در کج گشتند همراه و پشت
چنان در حصارش شید تینک	که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس	که بصیغ سر و مانده فریاد رس
بهجت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر و عانی بود و تیکر
چو بشنید عابد بجزید کند	چو اینم نای نه خورد و نخت
ندانست قارون دنیا پرست	که کج سلامت کج اندر دست



کنار از صبر ناتوانی با مدیحه

کاست در فن انسان کرم	گرش زرباشد چه نقصان عزم
پندار اگر سفسله قارون شود	که نفس لیش در کون شود
و که خود نیاید بکرم پشه نان	نهادش تو آنکه بود چنان
سخاوت زمینت و سر مایع	بد کاهل غالی نماز فرسج
خدایی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردی کم کند
ز نعت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کناد آب استاده بوی
بجشد کی کوشش کاب روان	بیشش مدد میداد آسمان
و که وقتی که سر عی نسیم مدار	که ضایع کند اندک روزگار
کلخ ارچه افتاده باشد راه	نه بینی که در وی کند کس گناه
و که خود ز زرد زبان کاره	بیتد بعیش بیا بند باز
بدر می کنند آگینه ز نسک	کجا باشد آینه در زیر نسک
که از جاه و دولت بیفتد نسیم	و که باره نادر شود پیقیم
پسندیده بغیر با خیال	که گاه آید که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر مردی کهن
بسی دیده دوران شامان امیر	سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه و شب	که شهر از کوهی بر آواره داشت
عجب از رخدان این لغزیب	که هرگز نبود دست بر سر و سب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرح دید در سر تراشیدنش
بوسه می کهن عمر کوه امید	سرش که چون ست موسی خند
ز سر تیزی آن آئین سنگ زاد	بعیب پری رخ زبان در نهاد
بویی که کرد از کوهش کم	نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سرخویری	کونسا رود پیش افتاده بوی
یکی را که خاطر بر درفته بود	چو چیمان دل بندش آشفته بود
کسی گفت جور از مودی و درد	و که کرد سودای باطل مکرد
ز مهرش که بر دوان چو پروانه پست	که مواضع شمع جالش کشت
برآمد خروش از موادار حست	که تر و اما را بود عهد دست



پس خوش منش باید و خوروی	پدر که بجلش بنیاز موی
مراجان بهش آهست	نه خاطر بوی در آهست
چو روی کند و اندوه مخور	که موی آهست بدوید و کور
نه پوسته ز رخساره تو ده	کمی بر که آری ز کجی بر ده
بزرگان چو خور در حجاب افتند	حسودان چو خاک در آب افتند
برون آید از زیر آفتاب	بتدریج و احکام بر در آب
ز ظلمت ترس ای پسندیده دست	چو دانی که آب حیات اندر دست
نه کیستی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سز کرد تا کام یافت
دل از بی مادی بکرت مسوز	شب آسین است ای را در روز

باب هفتم در تاثیر تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و جوی	نه در اسب و میدان چو کانی
تو بادشمن بنشین مسخانه	چپ در بند بیکار بیکانه
عنان باز چنان نفس از حرام	بر روی زرستم که شتند و سام
تو خود را در آب کن چو کدو که بچوب	بگرز گران بچنه مردم کوب

کس از

کس از چون تو دشمن ندارد و عی	که با خویشش بر نیایی عی
وجود تو شهرست پر سیک و	تو سلطان دستور و ناخود
همانا که دومان کردن فرار	درین شش بر کبرند و سودا و آزار
رضا و دیر و سیکانان	موا و موس و زن و کیسه بر
چو سلطان غایت کند بآبدان	کجا ماند آسایش کجند و ان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد	چو خون در در کانند و جان و حسد
چو این دشمنان تربیت یافتند	سرا ز حکم و رای تو بر یافتند
موا و موس را نامد شیر	چو بنید سپهر بچه عقل تیز
ریشی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بند و کی

کهار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت را سمان بگذرد از کوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر لب زبان
صدف و ار که ششسان از	دمان جبهه بلو که کند و ناز



فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نکیر و مکر جو خوش
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بر بدین نینداخته
تا مل کمان در خطا و صواب	به از ارشادین حاضر جواب
کمالست در نفس اسان سخن	تو خود را بکبار نامص مکن
کم آواز مکر ز نه بیخجل	جوی مشک تهر که یک تو در کل
خود کن ز نادان و مرده کوی	چو دانای کوی و پرورده کوی
صد انداختی تیر و مرصه خطا	اگر شو شمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چنیر در خفیه مرد	که کر عاشق کرد و شود روی و
مکش پیش و یار غیبت بسی	بود در پیش گوش دار و کسی
درون دولت شهر بندت از	نگر تا ماند در شهر باز
از آن مرد و نادان و خست	که بید که شمع از زبان خست

حکایت

مکش با علماں یکے راز گفت	که این را نباید بس باز گفت
بسالی نباید ز دل بردمان	بکیر و ز شد منتشر در جهان

فرمود جلا و راسی در تیغ	که بر دار سرهای ایان تیغ
یکی زان میان گفت و ز نهار خوا	مکش بندگان کین گناه از تو خوا
تو اول نستی که سر چشمه بود	چو سیلاب شد پیش تسبیح بود
تو پیدا کنی راز دل بر یکے	که خواهد بگوید بر هر یکے
جو امر بکجینه داراں سپار	ولی راز را خویشتن پارس دار
سخن مانگو بی برودت مست	چو گفت شود باید او برودت
سخن دیو بندیت بر چادر دل	بسالی کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره زده دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون مرغ رفت آتش	نیاید ملا جول کس باز پس
یکی طفل بردار و از رخس بند	نیاید بصدر ستم اندر کند
مگو آنگه که بر ملا اوست	وجودی از او در ملا اوست
به متان نادان چه خوش گزین	بانش سخن کوی ادم زن
چو دشنام کوی عاشوی	بخیر شسته خوشین نذروی
کوی و منه تا تو آینه قدم	از اندازد بیرون و از اندازد کم



وگرتند با شش بیکبار و تین	جهان از تو کس نذر اکریز
نه کوتاه و پستی و چار کی	نه زخرو و تطاول بیکبار کی
حکایت	
یکی خوب خلق و خلق پوشید	که در مصر کجند خاموش بود
خردمند مردم زن و دیک و دور	بگردش چو پروانه جویای نوز
تفکر شبی بادل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانت مرد
اگر من چنین سربخود در برم	چه دانست مردم که دانشم
سخن گفت دشمن بدانت و دوست	که در مصر نادانرا زوی هم است
حضورش بر ایشان شد و کار شد	سنگر کرد و بر طاق مسجد شد
میگفت و خوش ز چنان چش	فرمودید و پیش بر خمارش
در آینه کر خویش تن دیدی	به بیدار نشسته پرده ندریدی
چو از روی آن پرده برداشتم	که خود را کنوروی پنداشتم
کم آوار را باشد آواز تیز	چو گمتی درونی نمازت کریز
ترا خامشی ای خداوند موش	و فارست و نا امل را پرده پوش

اگر عالمی

اگر عالمی بهیت خود مدد	و کر عالمی پرده خود مدد
ضمیر دل خویش نهان بود	که هر که که خلیت توان نمود
ولیکن جوبدا شود از مرد	بکوشش نساید نهان بار کرد
قلم سر سلطان چه نگویند	که ماکار و بر سر ز قش گفت
بهایم خوشند و گویا بشر	پراکنده گوی از بهایم بر
چو مردم سخن گفت باید هوش	و کر نه شدن چون بهایم چو
بنطی آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو بهر کر گویی صواب
بنطقست و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخن گوئی و نادان ساس
حکایت	
یکی ناسرگشت در وقت جنگ	کر میان در مدند و پراچنگ
تفاخ زده کریمان و عریان شد	جهان دیده کشش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی من	در دیده نبود چو گل پیرهن
سراسیمه گوی سخن بر کراف	چو طنبور بے مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانت و بس	بآبی توان کشتنش در نسن



اگر هست مرد از بهر دور	منم خود بگوید نه صاحب سر
اگر شک تو داری مگوی	که مشهور میکرد و او خود موبی
بسو کند خوردن که ز مرغیت	چه حاجت حکم خود بگوید که چست
بگویند از حق کیر هزار	که سعدی نه اهلست و آموزگار
رو باشد از تو ستینم درند	که طاقت ندارم که منم بم

### حکایت

عصدا پسر سخت رنجور بود	سیک از نهاده پدر و در بود
یکی پارسا کنش از روی بند	که بگذار مرغان و حشی ز بند
قفسهای مرغان و حشی شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نکه داشت بر طاق بستان برای	یکی نامور بلبل خوش سهرای
پسر صجدم سوی بستان شافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان یافت
بخندید کای بلبل خوش نمن	تو از کفست خود ماده در قفسن
نادر و کسی با تو نمکنه کار	ولیکن چو کنی گون با پیدار
چو سعدی که عمری زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران بسته بود

کسی کیر و آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
کس عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل را ایند کار کوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

### حکایت

شیندم که در بزم برکان مست	مردی دلف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش شنیدم عالی موبی	غلامان و چون دلف زدندش وی
شب از در و چو کان و سیلی تخت	در روز پیرش بقلم گنت
نخواهی که باشی چو دلف روی رش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

### حکایت

دو کس که دویدند و آشوب جنگ	پراگند بغیلین و پرند بنگ
یکی فتنه دید آن طرف بر شکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشش دار نیست	که با خوب و رشت کشش کار نیست
ترا دیده و سر برداند و کوش	زبان جای گفتار و جابجوش
مکر بازوانی نشیب از هزاره	کنوی که این کوه است آن دراز



## حکایت

چنین گفت پری سزیده بوش	خوش آید خنهای پر کعبه بش
که در مندرقم بکنج فضا	بیدم جوید اسبابی دراز
در آغوش او دختری چون قر	فرورده دندان به لبهاش در
چنان تکیهش آورده اندر کنار	که پنداری و لیس بغی الهی
مرام معروف دامن گرفت	فضول آشی گشت و در گرفت
طلب کردم از پیش و پس چو بک	که ای خداترس به نام و ننگ
بتشنع و دوش نام آشت و زهر	سندار سیه فوق کردم چو نجر
شد آن ابرناخوش ز بلای باغ	بید آمد آن بیضه از زیر راع
ز لاجرم آن دیو سیکن بست	پری پیکر اندر من آویخت
که ای زرق سجاده و لی بوش	سیه کار و نیا خردن فروش
مرار و زما دل گرفت رفته بود	برین شخص و دل بروی شعله بود
کنون چپه شد تکه خام من	تو که مش برون کردی کام من
تظلم بر آورد و سر ما و خاند	که رحمت بر افتاد و شفقت نماند

نماند از جوانان کسی و سیکر	که بستانم و دارم طفل پر
که شمش نیاید ز پیران می	ز دین دست در سترنا محرمی
می کرد و فریاد و دامن بچک	مرامد بر سر در کربان ننگ
برون رفتم از جابه در دم چو تیر	که ترسیدم از زجر برنا و پیر
بر مننه روان رفتم از پیش زن	که در دست او جابه بهر که من
پس از بدایتی کرد بر من گذار	که میدانم کشتش ز بهار
که من توبه کردم بدست توبه	که کرد فضوی لکرم و دم و کر
کسی را نیاید چنین کارش	که عاقل نشیند پس کارش
از این شغف این بنده بروا تم	و گردیده ناویده انگاشتم
زبان در کش از عقل داری و مش	چو سعدی سخن گوی و ز نه خوش

## حکایت

یکی پیش او و طایب شست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلود و پستار و پراش	که رویی سکان کرد و پراش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	که گویند ابرویم در شید



زمانی برآشت و گشت ای رفیق	بکار آید امروزیار شعیق
بروزان مقام شعیق بیار	که در شرح نهیت و در خوار
به پیش درآور که مردان مست	عنان طریقت دارند بدست
نوشته شد زین سخن تکدل	بیکسرت فرورفت چون کل
نه زمره که فرمان گیر و کوش	نه مایه که مست اندر آردوش
زمانی معجب در مان غنید	ره سر کشیدن ز فرمان غنید
میان بست و بی اختیارش دوش	در آورد و خلقی بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زنی پارسا مان خلوت نشین
تو این صوفیان بین که می خوردند	مرقع بدینگی که کرده اند
بر آورد و شکر می برداد دست	که آن سر کرانت و این نیم دست
بگردن برآورد مردم حسام	به آشت شد و جوش عام
بلا خور و روزی محبت که داشت	بنام کام بر دوش بجای که داشت
شب از سر ساری و طرقت نخت	بجند میطاسی که روزی نخت
مرز آب روی ای برادر کوی	که در سر تپه بریز و شهر آب روی

گفتار اند غیبت و ظلم که از و صادر شود	
بداند حق مردم ای نیک مرد	که گویای جانم و صاحب سر
که بد مرد را خصم خود می کین	و که نیک دوست بد میکند
تو سر که گویی فلان کس بدست	چنان دان که در پستین خج دست
که فعل فلان را نماید عیان	کزین گشت اومی برآید فغان
بد گفتن خلق چون دم زنی	اگر راست گویی سخن هم بدی
حکایت	
زبان کرد شخصی غیبت دراز	بدو گشت گوینده سر سراز
که یاد کسان پیش من بد کن	مرا بد کسان در حق خود کن
گفتم ز میکن او کم بود	نخواست بعد از آن در فرود
حکایت	
یکی گفت پنداشتم طیب است	که در روی سبانه است غیبت است
بدو گفتم ای یار فرخنده سوش	شکت آید این استام کوش
بناراستی بر چه منی بهی	که بر غیبتش تربیت می نهی



یکی گشت در دامن تهور کنند	بازوی هر دی شکم پر کنند
نه غیبت کن نه ساز مردم	که دیوان سپید کرد و چرخ و
حکایت	
مراد نظامیه ادرار بود	شب و روز تفتین و گشتار بود
راستاد را گشای پر خود	فلان یار بر من چندی بود
چمن و ارمغانی و هم در حدیث	بر آید هم اندرون خدیث
شنید این سخن شوای ادب	بمندی را بشت و گشت اعجب
مسودی پسندت نیاید دوست	چه معلوم کردی که غیبت گشت
که او را دوزخ گرفت از حسنی	ازین راه دیگر تو در وی رس
که چون مرد و فعل زمیند و رشت	بود دور از آن مرد و فرخ شرت
و که شربت از دیده نامرست	نه بی غریب و نه حاضرست
حکایت	
یکی گشت حجاج خوشنوازه است	دلش همچو پند سیه خاره است
نرسد به راه و فریاد خلق	خدا یار بستان از دوا خلق

جهانگیر

جهانگیر سپهر در نیر ادا	جوار ای که پند سپهر ادا
که رود او مظلوم میسکن ادا	بخوانند و از دیگران کین ادا
نودست از وی در در کارش بار	که خود زیر نیر و پشش گذر کار
نه بیدار و نه بهر بند آیدم	نه نیر از غیبت پسند آیدم
بدون رخ بود مدبری را کناه	سینه نامه از کارهای تباہ
و که کسبیت پیش میرود	مبادا که تها به دوزخ رود
حکایت	
شنیدم که از پارسیان یکی	بطیبت بخندید بر کو یکی
و که پارسیان خلوت نشین	بغیبت فدا و مذور و پستین
باختر نماند این حکایت نهنت	بصاحب نظر باز گفتند و گشت
مدر پرده بر یار شوریده حال	نه طیبت حراست و غیبت طلال
حکایت	
بطعنی مردم غیبت روزه خواست	نه انستی چ که است و راست
یکی عابد از پارسیان کو یکی	همی شستن آموخت و دست روی



که بسم الله اول بسنت بکوی	دوم نیت آمدیم کف بشوی
از آن بس و من شوئی بنی سه بار	من از بخت کو چک کار
بسیار بداند پیشین مال	که نیست مساوی بعد از زوال
وزان بس سه شتاب بر روی	ز دست نمک موی سرتا ذوق
و کردوها تا برفی بشوی	ز تبخیر و ذکر آنچه دانی بکوی
بس از مسج سر بعد از آن مسج پای	همینست خمش بنام خدای
کس از من نباشد درین شیوه	نه بینی که فوتت شده پره
شنید این سخن ده خدای قدیم	بشورید کنت ای خبیث لیم
نه مساوی در روز گشت خطاست	بنی آدم مرده خورون روست
دین کوزا کنت بهانچست	بشوی اگر از خوردنها بشت

### فیض

کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نقش جان
چو همواره گوئی که مردم خشنند	پندار نامت بیکبار بر بند
چنان گوی سیرت بکوی نرم	که گفتن توانی بر دلی نرم

و کثرت از دیده نامت	نه بی بصر غیب وان حاضرست
نیاید می شرت از خوشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من

### حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشسته چندی بهم
کمی از آن میان غیبت آغاز کرد	در ذکر چرخ بار بار کرد
کمی کنت گاهی بارشورید یک	تو سرگزرا کردی در زمک
بخت از پس چار دیو از خویش	همه سر نهادی ام بای پیش
چنین کنت درویش صادق نشن	ندیدم چنین بخت برشته کس
که کافر بیکارش این نشت	مسلمان ز جور زبانش نشت

### حکایت

چه خوش کنت دیوانه مرغی	حدیثی که لب بندان کنی
من از نام مردم بر بشتی برم	نگویم بجز غیبت مادر م
که داند مردوان صاحب خرد	که طاعت همان که مادر برد
رفیعی که غایب شد ای نکیام	دو چهره است از دو برقیان عام



یکی آنکه زانش باطل خوردند	دوم آنکه زانش بر شتی بر بند
هر آنکه بر دنام مردم بسیار	تو چشم نکو کوی از وی مدار
که اندر قهای تو کویده همان	که پیش تو گشت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقبت	که مشغول خود از جهان عاقبت
کنار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد	
سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین در کند شتی چهارم حقا
یکی پادشاه طاعت پسند	که زور بدل خلق باشد کردند
حالات از نقل کردن خبر	که تا خلق باشند از زور جبر
دوم پرده بر بیا می متن	که او میدرد پرده خویش متن
ز خوش طرازی برادر گناه	که خودی در افتد کرد بگناه
سیم کج را زوی ناراست کوی	ز فعل بدش سر چه دانی کوی
حکایت	
شنیدم که در وی درآمد زشت	بدر واره سیتان بگشت
چون زود کان بیانی رسید	که تو شته ببرد می خرید

چو چیزی حسد یا دشمنی کرد	زما کول و طبعی که با پشند
بزدید بقال از نویم و گشت	بر آورد و در و سیاه کار بگشت
خدا یا تو شبر و باش سوز	که ره میرند سیتانی بروز
چه میگوید این زمر میرد لیس	ز خورد و ز خشن نکشتم سیر
کنار اندر مذلت غمازان	
یکی گشت با صوفی در صف	ندانان طاعت چغت اندر قفا
بکشتا خوش ای برادر خجنت	ندانسته بهر که دشمن چغت
کسانی که پیغام دشمنی ند	ز دشمن سمانا که دشمنی ند
کسی قول دشمن نیارد دوست	چو آنکس که در دشمنی یار است
نباشد ز دشمن جگانه تنم	چنان که ز شنیدن بلرز و تنم
تو دشمن تری کار و در دمان	که دشمن چنین گشت اندر نهان
سخن چن کند تا ز جگانه قدیم	بخشم آورد و نیک مرد سلیم
از این چنین تا توانی کریر	که مر قنه خفته را گشت خیر
سینه جایی مرد اندر بسته مای	به از فتنه جایی بدی بای



میدان و کس جنگ چون آتش است  
سخن چین بخت نیزم گشت

حکایت

فریدون وزیر پی پندیده است	که روشن دل و درین دیده است
رضای حق اول که داشتی	و کپاس زمان شد داشته
هند با بل سغد بر جلی رنج	که تیر ملکست و تو فریج
اگر جانب حق نداری نگاه	کز دست رسا ندیم از پا نگاه
یکی رفت پیش ملک باده	که سر روزت آسایش کام باده
غرض شهنشاه از من بخت پذیر	ترا در همان شمنت این وزیر
کس از خاص لشکر ماندست عالم	که سیم در از روی آرد نام
بشرطی که چنان گردن منراز	بیرودند آن زرو سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست	مبادا که ندش نیاید بست
یکی سو می پستور دولت نیاید	بچشم سیاست نگردد شاه
که در صورت دوستانش من	بخاطر چرای بداندیش من
زمینش تنش بوی پید کند	چو رسیدی از من نشانیست

چنین خوانم ای نامور سیر	که باشد خلت جان استکار
چو حرکت بود و حد سیم من	بقایش خواندست ازیم من
خوانند مردم بصدق و نیاز	سرت سبز خوانند و عترت دراز
غنیمت شمارند روان عا	که جوشن بود پیش تیر ملا
پند میار و شیرای آنچو گشت	کل رویش از خمی بر گشت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیند و دود و دشت
ندیم ز غار سرگشته تر	کنون طالع بخت بر گشته تر
ز نادانی و تیر راسی که دوست	خلاف افکند در میان و دوست
کنند این آغوش دگر باره دل	وی اندر میان کو بخت و خل
میان و کس جنگ چون آتش است	سخن چین بخت نیزم گشت
چو سعدی کسی ذوق خلوت سپید	که او از عالم زبان در کشید
میان و کس آتش افروختن	بخلت و خود در میان سخن
که بگو آنچو دانی سخن دهند	و کس بچکس دنیا بد پند
که فردا پیشان بر روی خروست	که او چو چرخ نمردم کوش



کنار اندر اخلاق زنان زندگانی ایشان

زن خوب فرمانبردار و پارسا	کند مرد در ویش را پادشاه
بر پنج نوبت برین بر درت	که یار موافق بود در برت
سمه روزی اگر غمخواری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
که خانه آباد و خوشبخت بودت	خدا را بر حمت نظر سواست
چو مستور باشد ز رخ بروی	بدیدار او در بهشت شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که کیدل بود با وی آلام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	که در گوشت و زشتی مکن
ز خوش نشن آرد و طبع خوب	بیا میرکاری بپوشد عیوب
برادر پرچم پر زشت خوئی	زن دیو سیما خجسته طبعی
چو حلوا خور و سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد و سرکه آلود بروی
ولا دام باشد زین یکجواب	ولیک از زن بدخایا نگاه
چو طوطی کلاغش بود بمنش	غیبت شمار و خلاص نقش
سر از جهان نه بیکبار یک	و کر نه به سر به سچا رکی

زندان قاضی گرفتار به	که در خانه نشین برادر و کره
سوزید باشد بران که خدای	که با نوبی ششش بود در سری
در خمی بر سر ای بسند	که با بک زن از وی بر آید بلند
چو زن راه باز آید درین	و کر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن نذر دوسوی مرد کوش	سر و دل مجلس بر مرد پوش
زنی را که جهلت و نداشتی	بلا بر سر خود نه زنجی داشتی
چو در کینه جو امانت شکست	از امانت کندم فرو شوی دست
بدان بنده حق نیگویی خجسته	که با وی دل و دست زن راست
چو در روی بیکانه خندید زن	در مرد کولاف مردی زن
زن شوخ چون ست در قلیه کرد	بر و کو به پنج بر روی مرد
ز بیکان چشم زن که ربا د	چو بیرون شد از خانه در کو ربا د
چو بینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خرد مندی و راستی نیست
کریرا کفش مردمان نمک	که مردن به از زندگانی نمک
بپوشانش از مرد بیکانه زوی	و کر نشود چو زن آگه چه شوی



زن زینت بدخوی زینت و ناز	رمان زن زشت ناسازگار
چه نوازد این سخن را و تن	که بود دیگر شسته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مساود	و گرفت زن در جهان خود مساود
زنی نوکن ای خواجه هر نو بهار	که تویم با پری نیاید بکار
تبی پای رفت بر از کفش تنگ	بای سپهر که در خانه جنگ
زنان شوخ و فغانده و سرکشند	ولیکن چو دیدم که در خوشند
کسی را که نین کر فتنه زن	کن سعدی طعن بر زمین
تو هم جو برینی و بارش کشتی	اگر کیشی در کنارش کشتی

### حکایت

جوانی ز ناسازگاری جنت	بر مردی نالید و گفت
که انباری از دست آن خضم جبر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی نه گفت ای خواجه دل	کس از خبر کردن نکرد خجل
بش بسک بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیری نباشی بروز
چو از کلبه بنی دیده باشی خوشی	رو باشد از جو رخارش کیسه

در ختی که پوسته بارش می	تخل کن آنکه خارش خوری
-------------------------	-----------------------

### در پروردن فرزند

پسر کو زده بر کشتن سنین	ز ناهم زمان کو فتنه نشین
بر پنبه آتش نشاید و زوخت	که تا چشم بر بختی خانه سوخت
چو خواستی که نامت بماند بجای	پسر را خود مندی آموز و رای
چو فرسنگ و رایش نباشد به	بمیری و از تو نماند یک
بسا روز کارا که سیخه برود	پسر چون در پرنکش پرورد
خردمند و پیر کارش را بر	کرش دوستداری نازش را بر
بخردی درش ز جو و تعلیم کن	بنیک و بدش و عهد و پیم کن
نوا آموز را از که تحسین و زده	ز توریج و تهدید استاد به
بیا موز فرزند را دست رنج	اگر دست داری چو قارون کنج
مکن بکینه بر دست گامی که پست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر	نکرد و تهی کیسه پشه و زر
چه دانی که گردیدن روز کار	بهر نیت بگرداندش در دیار



چو بر پیشه باشد شست رس	کجا دست حاجت بردش کس
ندانی که سعدی محل از چه نیت	نه مامون نوشت و نه در ایست
بحر دی بخورد از بزرگان قضا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بهر مان بند	بسی بر نیاید که در مان هند
هر طفل که جو را آموز کار	نه بنید جفا بیند از زور کار
هر آنکس که در راحت ریان	که چشش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد	و اگر کس غش خورد و بد نام کرد
که دار از آموز کار بدش	که بدخت و بدر کند چو خوش

### حکایت

شبی دعوتی بود در گوی من	پر چهره بود محبوب من
چو آواز بر لب بر آمد ز کوی	یکی گفت بای و در گفتموی
پر چهره بود محبوب من	بد و گفتم ای لعبت خوب من
چو با جوانان نیایی بحسب	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شیدم سهی قامت سیمن	همی رفت و میگفت با خوشتن

محاسن نازم چو مردان است	نه مردی بود پیش مردان است
سینه نامه تران مجنبت خواه	که پیش از خطش روی کرد سایه
از آن بے حیت باید که رخت	که نامردش آب مردان بر رخت
پسر که میان قلندر نشست	پدر که ز خیرش فرو شوشت
در نیش مخور بر ملاک و قلع	که پیش از پدر مرد به با خلف

### کتاب در پرست کردن محبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بر زن
نشاید موس با حقن با کیله	که هر بادادش بود بلبل
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه کردش کرد
زن خوب و خوش جوی و آراسته	چه ماند با حلاق نو خواسته
در دودم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کوکب چرخ شک	که چون قمر نوا شکستن بسک
بین و نیش چو چو رشت	که از روی دیگر چو غولت رشت
کسش پای بوسی ندارد سپاس	ورش خاک کردی نه در پای



سرش از مهر و دست از دم کوی	چو خاطر نبرد ز مردم دیه
کن بد بخت ز مردم گناه	که فرزند خویش بر آید تابه
حکایت	
درین شهر باری بسیم رسید	که بازار کاسینے علای خرید
شبا که کرد دست بردن سب	که سیمین قن بود و خاطر دیر
پوچهره سر چو افتادش دست	بکین بر سر و مهر و خواجه شکست
کو اگر در بر خود خدا و رسول	که دیگر نکردم بگردن فصول
رجل آمدش هم در آن شمشیر	دل افکار و سرشته در روی شمشیر
چو مردن شد کار و اکیویل	به پیش آمدش سنگ لاجمیل
پرسید کین قلعه را نام چیست	که بسیار بد عجب سر که ریت
چنین گفت از کاروان مهدی	که مکن ترکان را نی سیه
سیراکی بانک برداشت سخت	که دیگر چه راسینے بنید از رخت
عقلست و نه معرفت یکجورم	اگر من در پیش ترکان روم
در شوت نفس کافر ببند	و که عاشقیت خورد و سر ببند

یکی بنده

یکی بنده چون سیه پروری	بسیست بر او گردن ز بر خوری
و که خواجه اش لب بندان کرد	و بخت خند او دنگاری زد
غلام انگش باید و خشت زن	بود بنده نازنین شست زن
نه سر جا که مینی خط و لونیب	توانی طمع کردش در کتیب
در باب مدعیان گوید	
کردنی شینند با خوش سپر	که مایا کجایم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سوز و حسرت بر دور و دوار
از آن برک خور و کوفت	که قلعت بر تنک خوابد
سرکار و عصار از آن در گشت	که از کج بخت ریمان کوه تست
حکایت	
یکی صورتی دید صاحب حال	که دیدش از شور و غش حال
بر انداخت چاره چندان عرق	که شبنم بر آرد بهشتی ورق
که در کرد و بر اطاب روی سوار	پرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت کین عابدی پارس است	که سر گردنش خطای نجاست



رو در روز و شب در پیاپی	رضجت گیران مردم ستود
ربو دست خاطر فوییش	فرورفته با نطنس در گلش
چو اندر خلش ملامت کوش	بگفتا که چند از ملامت خوش
مکوار بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این تش دل می باید ز دست	دل آن می باید که این تش
شنیدین سخن مرد کار آزمای	کس سال رو پرده سیک رای
بگفت ار چه صیت کوه میرود	نه با هر کسی آنچ کوهی رود
نکارنده را خود همیش تش بود	که شوریده را دل بیچار بود
چه طفل کمر و نه شوشتش نزد	که در صانع دیدن جلال خور
محقق همان بیند از اهل	که در خور و بیان چمن و پهل
نقابیت هر سطر در کتب	فرشته بر عارض و لرب
معانیت در زیر حریفی	چو در پرده مشق در میخ ماه
در اوراق سعدی بکجده مال	که در پس پرده چندی جمال
مرا کین سخنهای مجلس فروز	چو آتش در و روشنائی سوز

نرخم ز خفمان اگر بر طلبند	کریس آس پارسه در تبت
کنار د سلامت گوشه نشینی و جبر زاید خلق	
اگر در جهان از جهان بسته است	در از خلق بر خویش بسته است
کس از دست جور را بهار نیست	اگر خود نمایست و کر خا پست
اگر بر پری چون ملک را همان	بدامن در آید ز دست بدکان
بگوشش توان و جلد را پست	نشاید زبان بدانش بست
فرام نشیند تر دامن	که این زده خشکست و آن دام
توروی از پرستیدن حق بیج	بهل نگیرد خلقت بیج
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	و کر حلقی راضی نکرد و چابک
بدانش خلق از حق انانیت	راشغال خلش حق راه نیست
ازان ره بجایه نیار داند	کواول قدم راه کم کرده اند
دو کس بر حدی کارند کوش	ازین تا بدان امرن تا سرش
یکی نیکو دیکه ناپسند	نه پر داز و نه خورن کیر بی بند
فرمانده در کج تار یک جایی	چه در یاد باز جام کیتے نمای



پندار اگر شیر و کر و بهی	کر نیا بردی و حیلت رسی
اگر کج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کندش که از وقت و دیو	ز مردم چنان سی که یزدیو
و گرفته رویت و ایرکار	عقیقش زانند و پر نیز کار
غنی را بعینت بگاوند و پست	که دعوی اگر هست در عالم است
و کر میوایه بگریه سوز	نکون بخت خواندش و تیره روز
و کر مرد در ویش در سختیست	بگویند بار و دی بد بختیست
و کر کار اینی در آمد ز پای	غنیست شمارند فضل خدای
که تا چند این جا و کردن کشی	خوشی را بود در قفا ناخوشی
و کر تگدستی تنگ مایه	سعادت بلندش کند پایه
بخایندش اگر کینه دمان بر	که دون پرورست این فر و مایه بر
چو بیند کاری بدستش درست	حریصش شمارند و دنیا پرست
و کر دست تمت نذاری بکار	که اشته خوانندت و بچمه خوار
اگر نا طعی طبل بر پاید	و کر خامشی نقش کر مایه

تخل کنان

تخل کنان را خوانند مرد	که چاره از بیم سپهر بر کرد
و کر در سرش سول مرد بختیست	که زیند از و کین چه دیو اکیست
و کر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تیر نیست عار
زبان در نهندش باید اچو تیخ	که بد بخت زردار و از خود دریغ
و کر نغز و با کیر باشد خورش	شکم بنده خوانند و تن پرورش
تنت کندش که اندک خورست	که مالش مکر روزی دیگر است
و کر کاخ و ایوان نقش کند	تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعن بروی زبان	که خود را بیاراست همچون زبان
اگر پارسی سیاحت نکرد	سز کرد و گانش خوانند مرد
که نافرست پروان غش ن	که امین منرا باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدزدن پست	که سر گشته و بخت بر گشته است
کرش خط اقبال بودی و بهر	زمانه زانمی زهدش شهر
عرب را نکوش کند خرو بهین	که میلرزد از خفت و خیرش زمین
و کر زن کند گوید از دست دل	بگردن در افتاد چون سبک دل



نه سازم مردم رها زشت خوی	نه سازم مردم زشت کوی
رهای نیاید کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

غلامی بزرگم بده بود	که چشم از خیال در بر افکند بود
کسی گشت هیچ این سپهر عقل و سوش	ندارد باش تعلیم کوش
بشی میزدیم بک بر روی درشت	سیمکنت مسکین چو خوشبخت
اگر بکنده ششم روزی جای	سراسیمه خواندش تیره رای
و کرد بدباری کند از یک	بگویند غیرت ندارد و نی
سخن را باندازد گویند و بس	که فرود او دوشش بود پیش پس
و گرفتار نه خویشش و اگر گشت	بتشنع خلقی گرفتار گشت
که سپهر چون در خواهد این سفل	که نعمت را که کرد و حسرت برود
که یار و کج سلامت گشت	که پیغمبر از خنث دشمن زشت
خدا را که ماند و انباز و خنث	نباشد شنیدی که ترس گشت

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و عیست	خط حاشیش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست	ولی اجد گمنامی در پست
یکی را بگشتم رضا جب و لان	که دندان پیشین دارد و فلان
برآمد سودای من سرخ روی	کزین جنس سپود و دیگر مگوی
تو در روی سماجب دیدی گشت	و چندان هنر چشم عقلت بگشت
یتیم بشو از من که روز یقین	نیستند مردم نیک بین
یکی را که علمت و تدبیر و رای	کرش با پی عصمت بغر و زجای
بیک خرد و پسند بروی حب	بزرگان چفتند خدا صفا
بود خار و گل با هم ای شومند	چه در بند خاری تو کل دست بند
گفت زشت خویشی بود در زشت	چه میند طایوس را پای زشت
صفای بدست آورای خیره روی	که نماید آئین بر روی
طریق طلب که عقوبت رسی	نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلقی فرود مایه پیش	که چشمیت فرود و زار عیب خویش



چرا دامن آلوده را چسبندم	چو خود را شناسم که ترودمم
نشاید که بر کسی درستی کین	که خود را بتاید پستی کین
چو بنای پندایت خود کن	پس آنکه بهمایه کو بد کن
من ار حق شناسم و گر خود نای	برون با تو دارم درون با جدای
چو طایفه بخت بیارایسم	تصرف کن در کم و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یابم	که جمال سود و زیان خودم
اگر سرم خوب و کر منکرست	خدایم سبب از تو دانا ترست
خیشم از تو دارم بنیکی نواب	که بنیم بستم از تو خیز عذاب
مگو کاری از مردم نیک رای	یکه را بدی نویسد خدای
تو نیز ای سپهر مرا یک سحر	یعنی زو عیبش اندر گذر
ز عیب او را برانکشت پنج	جمله ز فضیلت برآور پنج
چو دشمن که در شهر سعدی گاه	بهنرت کند از درون تپاه
ندارد بصد که نگرانش	چو حرفی بگوید بر او خوش
جریان غلش نیست کاین بد پسند	حسد دیدنیک بیش کیند

خداوند عالم که آدم سرشت	سیاه و سفید آمد و خوب و بد
نه هر چشم داور که بینی پوست	بخور پسته را نه ز بنداز پوست

### باب هشتم در شکر

نفس می نیارم ز دانه شکر دوست	که سگری ندانم که در خورد دوست
عطا هست هر موارو بر تنم	چگونه به سرموی سگری کنم
سایه خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
کراوت و صف احسان است	که اوصاف مستغرق شایان است
بدیعی که شخص آفریند ز کل	روان و خرد بخش جان و دل
زینت پدر تا پایان شب	مگر تا چه شریف دات و غیب
چو پاک آفریت بهش تاب پاک	که نکست ناپاک رفتن پاک
پای پستان از آینه کرد	که صیقل یس و چو ز کار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مدی از سر بر کن مین
چو روزی بسی آوری سوختن	مکن کتیه بر زور بازو خشن
چرا حق نیایی ای خود پرست	که باز و گردش در آور دوست



چو آید گوشت خیر پیش	بوفی حق دان از سنی خویش
بهر نعلی کس بر دست کوی	سپاس سازد تو فتح کوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلی و نه بستانه بودی لاف	همی روزی آمد شخص یافت
چو نافش برید ز روزی کست	به پستان مادر در آویخت
غریبی که رنج آردش و مهر پیش	بدارد و منداش از مهر خویش
بسی در شکم پرورش یافت	ز آشوب معده خورش یافت
دو پستان که هر روز ز لوله است	و دو چشم هم از پرورش کاه است
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشتت و پستان و جوی شیر
در خفیت بالای جان پرورش	ولد میوه نازنین در برش
نه رکهای پستان و نه لبت	پس از بکری شیر خوشت
سرشته در مهر خواب خویش	بخونش فرو برده دندان پیش
چنان صبرش از شیر خواش کند	که پستان و شیرش فراموش کند
چو باز و قوی کرد و دندان بظهر	بر اندایش دایه دندان بصبر

تو نیرای که در تو طفل را	بصیرت و آموش کرد کس را
جوانی سر از رای مادر یافت	دل در دندش باز یافت
چو بچا شد پیش آورد و دهمد	که ای ست مهر و آموش عهد
نه در مهر نیروی و حال نبود	کس را ندان از خود جالب نبود
توانی که از یک کس رنج	که امروز سالار و سرچشم
بحالی شوی باز در قفس کور	که توانی از خویش دفع مود
و گردیده چون بر فروز چراغ	که گرم لحظه خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بیند که راه	نماند نمی وقت رفق ز راه
تو که شک کردی که بادیده	و که نه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموخت عقل و رای	سرشت این صفت در نهاد خدای
کرت منع کردی دل حق نویس	حق صیقل نهدی بکوبش
در صانع باری تعالی گوید	
بین تا یک انگشت از چند بند	بصنع خداوند در هم فکند



بس آشفته باشد و آب بلیه	که گشت بر حرف صنفس بنی
تا مل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پزد و وصل کرد
که بی کردش کعبه را نو پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آویخت نیست	که در صلب او هر یک لحقت نیست
دو صد مهره در کیک خست	رنگل مهره چون تو پر دانه
رکت در تنست ای پسندیده خبی	زمینی درو سید و شصت جوی
بصر در سر و فکر را می تمیسه	جوارح بدل دل بدایس نیز
به ایم بروی اندر افتاده خوار	تو چون الف بر قد مها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد	تو آری خورش نبت پیش
نزد بر لب چیت سروری	که سرخر بطاعت فرو دآوری
با نعام خود دانه داد نه گاه	نکودت چو حیوان سر در گاه
ولیکن باین صورت دلیزیر	ز فقه مشوسیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالایی است	که کافیم از جنس صورت چو ما
ترا چون و چشم و دمان داد و کوش	اگر عاقلی در خلافتش موش

کتابخانه

مجوی ای جانشینه باد و ست جنگ	که فهم که دشمن کوبی بسنگ
بدوز نیست بمنج سپاس	خردمند طبعان منت شناس
مگردن درش مهره در هم فدا د	نبرد از مایی زاد هم فتاد
گشتی سرش تا گشتی بدن	چو پیش فرو رفت کردن بتن
مهره فیله مان یوان و چین	بماند حیران در اصلاحین
مگر فیلسوفی را برانخواست	هیچکمان نکردند از چو راست
اگر او نبودی عدم خواست شد	سرش باز چید و رک است شد
نگردان سر و مایه در وی گاه	و کرد روز آمد بر دیک شاه
شنیدم که میرفت و میکت نرم	خردمند را سر فرو شد ز سرم
نه بچیدی امروز روی از منش	اگر نه بچیدی کردنش
که باید که بر عود سوزش شینه	فوستاد تنخی بدست رسی
سر و کردنش همچنان شد که بود	ملک را یکی عطسه آمد ز دود
بجستند بسیار و کم یافتند	بغدرانی مرد بشتافتند



مکن کردن از شکرم هیچ	که روز پسین سر جباری بهیج
حکایت	
یکی کوش کو دک بالید سخت	که ای بوالعجب رای بر کشته سخت
ترایتش دادم که نیزم شکن	مکنم که دیوار سجد بکن
زبان آید از بر سگ و سپاس	بعینت کرد اندیش چنان
گذرگاه توان پذیرد کوش	بهستان باطل شنیدن کوش
دو چشم از پی صبح دیدن است	ز عیب برادر فرید و دوست
شب از بهار شایست روز	مروشن و هر کس روز
اگر باد و برفست و باران و یخ	و کرد عداخان ز نذر بقی تیغ
همه کار داران و فرمان بند	که تخم تو در خاک می پرورند
و کشته مانای ز سخی مجوش	که سعادت ابر است آرد بدوش
صبانم بهر تو فراس و آوار	همی پست از بساط بهار
ز خاک آید در کف و بوی طعام	تماشا که دید و مغرور کام

عسل دات

عسل دات از نخل و من از هوا	رطب دات از نخل و نخل از هوا
هم نخل ندان بجای دست	ز حیرت که نخل چنین کس نسبت
خور و ماه و پروین برای تواند	قادر است سفت سرای تواند
ز حارت کل آورد و از ناف کش	ز از کان و برک تراش خاکش
بدست خودش چشم و ابرو کش	که محرم باغبان شود کاش
ترا که آن باز من پرورد	با دیوان نعمت چنین پرورد
بجانست باید نفس نفیس	که شکرش به کار زیانست و بس
خدا یادلم خون شد و دید بریش	که می نیم انعام ز انداز پیش
مگویم دود و دام و مور و سمک	که فوج ملائیک بر اوج فلک
سپاست منور اندکی گفته اند	ز بود و نزاران سیکه گفته اند
برو سعید دل ز دفتر شب	برای همه که پیمان نذر و موی
شکر در توانایی و بخشش بر ناتوانان	
ندان کسی قدر روز خویش	مگر روزی افتد بختی گشت
زستان درویش در تنگ سال	چه سهلست پیش خداوند مال



سیل می که بچند سالان سخت	خداوند را شکر گفت گفت
چو مردانه رو باشی و تیر پای	بشکرانه با کند پان بپای
چه داند جیوین قدر آب	ز دامان کان پس در افتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان بود
کسی قیمت نذرستی ساخت	که بچند چاره در تب کد اخت
ترا بر شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلوی ناز
براندیش از افغان و خزان شب	که رنجور داند درازی شب
بیا بک و مل خواه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گشت
به پر کهن بر بخت جوان	توانا کند رسم بر ناتوان

شنیدم که طغرل بشی در خان	گذر کرد بر بندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده چون سیل
دلش بروی از رحمت آمد بگوش	که اینک قبا پو ستیم بپوش
ولی منتظر باش بر طرف بام	که اینک فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا بر وزید	شسته در ایوان <sup>شاید</sup>
دشانی بر چهره در خیل داشت	که با او دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش نهاد	که سندی می سکین برش زیاد
قبا پوشینی فتادش بکوش	ز بد بختیش در نیاید بدوش
مکرینج سر مار و بس نبود	که دور سپهر انتظارش فرود
که کن چو سلطان بغلب بخت	که چو یک زنش با دادان چکیت
مکرینک بخت دراموش شد	چو دست در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ماه شب میرود
فرود برده سر کاروانی بر یک	چه از پای فرو ماند کانش بر یک
مژد خند او ز زور در آب	که چار کارا که گشت از سر آب
تو قن کیدای جوانان جست	که در کار و اندام پیران جست
تو خوش گشته در مودج کاروان	همار شتر در کف ساربان
ترا گو بپکرییوی می برد	پایه چه دانی که چون میرود
بارام دل خفنگان در به	چه داند حال شکم کمر سینه



# حکایت

یکی را پیش برستون تبه بود	همه شب پریشان دل خسته بود
بکوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی می ناله از دست تنگ
بخندید در تبه کار گفت	تو باری ز دوران چه پانی نجات
بهوشکریزدان کن ای سنگست	که دست عس تنگ بر پشت
مکن ناله از بنیو ای بی	چو بستی ز خود بنیو اتر کسی

بر سر نهی یکدروم دام کرد	تن خویش را کجوت خام کرد
بنالیدکای طالع بد لکام	بکر ما بختم درین زخام
چو ناخچه آمد ز شخص این خوش	یکی کنت از چاه زندان خوش
بجای آورد ای خام شکر خدی	که چون من نه خام بردست بوی

# حکایت

یکی که در بار ساسی کذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قنای فزود گفت بر کردش	بخشید درویش بر پیش

چل کنت آنچه از من خطاست	بخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه کنتا بسر باستم	که آم که پنداشتی نیستم

ز ره باز پس ماند یکست	که میسکن ترا ز من دین شکست
خری با بگش کس ای بے تیز	ز جور فلک چندان تو نیز
بروشکر کن چو که خوشتر	بزر چنین بار آختر

# حکایت

فیتی بر افتاد مستی گذشت	بسواری خویش منور گشت
ز نوحهت برو اتفاق نکرد	جوان سپر آورد کای هر مرد
بروشکر کن چون نبخت دری	که محرومی آید رست کری
یکی را که در بند نیست	مبادا که مانده در این قفسه بر بند
نه آخود را مکان تضریرست	که فدا چون باشی افتادست
ترا اسپسان خط بسجودست	مرن طعنه بر دیگری در گشت
بندای مسلمان بشکرانه دست	که ز نامع بر میان نیست



نه خود میرود سر که جویا می ست	بعش کشان می بر د لطف و
سرشت باری شاد در عسل	نه چند که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زنگار از برج	ولی درد مردن دارد علاج
دمق مانده در آجان از بدن	بر آید چسودا بکین در من
کی کر زولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل مالش بدرد
ز پیش خطراتوانی کریز	ولیکن کن با قصا نچه تیز
درون تا بود قایل شرب و اکل	بدن تازه رویت و پاکیز بکل
خراب اگر خانه کرد تمام	که با هم سازند طبع و طعام
چکی زین چو بر دیکری دست یافت	ترازوی عدل طبیعت شکست
مراحت تو خشک و کرمست و بر	مرکب ازین چار طبیعت مرد
اگر باد سرد نفیس نکذرد	تف معده جان پر خروش آورد
چو در دیک همچو شود طعام	تن نارین را شود کار حام
در اینان نه بندد دل اهل شخت	که سوخته با هم نخواهند شخت

توانایی تن بدان از خورش	که لطف حق میدهد پرورش
بعشش که گردیده بر تن و کار	نه حق سکرش نخواهی کرد
چو رویت بخد مت نمی بر زمین	خدا را ناگویی و خود را بمین
که ای تسبیح و ذکر و حضور	که دارا نباید که باشد غور
در ساقیه لطف ازل و توفیق خیر	
نخت او اداوت بدل بر نهاد	بس این بنده برستان بر نهاد
که از حق توفیق حسیری رسد	که از بنده خیری بحسیری رسد
ز بار چه بینی که اقرار داد	ببین تا بارز که کفایت داد
در معرفت دین آدمیست	که بگوید بر آسمان و نیست
که این در کردی بروی تو بار	کیست فهم بودی نشیب از بار
سر آورد دست از عدم در وجود	درین جود بهناد در وی سجد
و که نه کی از دست جود آید	محالست که ز وی سجد آید
بجکت زبان داد و کوش آفرید	که تسنند صدوق دل را کلبه
اگر نه زبان حقست بر دایسته	که از سر مردم خبر داشتی



اگر نیتی سی جاسوس کوش	خبر کی رسیدی سلطان ش
مرا لفظ شیرین خواند داد	تراسم و ادراک دامنه داد
مدام این دو چون حاجبان درند	ز سلطان سلطان خبری
چه کوی تو از خود که فکرم گشت	از اندر که کن که توفی اوست
برد بوستان بان باویشا	بخته فرم زستان ش

بی دیدم از عاج در سوناست	مرصع چو در جایت ناست
چنان صورتش بته مثال کر	که صورت نه بند از این خبر
زمر ناحیه کار و اناروان	بند از آن صورت برون
طبع کرد و خواب چو چکل	چو سعدی و فازان بسکل
زبان آوران رفته از مرکان	تفصیح کماش آسای زبان
فروماندم از کشف این باجرا	که حی جادی رستد چرا
منی را که با من سرو کار بود	کو کوی و هم جسمه و یار بود
بزمی بر سپیدم ای بر من	عجب دارم ارکار این تمن

که مدوشش این نا توان میگردد	مقیه بچاه ضلالت درند
نه یزدی پیش نه رفتار پای	درش بلیکن بر نیر و زجای
نه بینی که چشمانش از کمر است	و فاجستن از تنک حیا خطاست
چو این گم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در گرفت
معاذ احسبه کرد و پران ری	ندیدم در آن سخن بوی خیر
فدا دنگبران پازند خون	چو سک در من از بهر انبجوان
فروماندم از چاره همچو غایت	بدون از دار اندیم طریق
چو بینی که جا مل کین اندر است	سلامت بتلیم اولیر است
همین بر من راستودم بلند	که ای پر تفسیر و استوار زند
مرا نیز با تش این بت خوش است	که شکل خوش و قامت دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ز معنی نزارم خبر
تو دانی که فرزند این عقبه	یقین محرم شاه این رفته
چه معنیست در صورت این صمیم	که اول پرستید کانش منم
بر من نشادی برافروختی	پسندید و کنت ای پسندیده کوی



سوال صوابت و کثرت حمل	بنزل رسد مگر جوید لیل
بسی چون تو کردیم اندر سپهر	بتان دیدم از خویشش بخیر
جز اینست که سرش از خاک است	برآورد بر روان و اوار دست
و که خواستی شب هم انچا بیاش	که زو شود سپهر این بهافش
شب آنجا بودم بزم برمان پر	چو دروان چاه بلا در اسیر
شب سپهر روز قیامت دراز	مغاج کرد من بے وضو نماز
کشیان هر که نیاز زد آب	بغله چو مردار در آفتاب
مگر کرد و بودم کباب عطیم	که دیدم در آن شب عذاب الیم
بمبش درین قید غم مبتلا	یکی دست بردل یکی بر جدا
که ناکه دهل زن فرو کوف کوس	بخواند از قصا برهنه ساجدوس
خطیب سیه پوش شب بی حلا	برآهیت شمیر روز از علاف
فاوالتن صبح در خسته	بیکدم جهانی شد از خسته
تو کشی که در خط زنجبار	ز یک گوشه ناکه برآید تار
مغان تبار ناشسته روی	بیدارند از دروشت و کوی

کذا

کس از مرد در تهنیت و از زن نماند	در اینست که جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب است	که ناکه برآورد مثال دست
بیکبار از میان برآمد خروش	تو کشی که دریا در آمد بجوش
چو تخته خالی شد از انجن	بر من که که خندان من
که دامن ترا بیش مشکل نماند	حیث عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر و محکمت	خیال محال اندر و مدغمست
نیارستم از حق و در هیچ گشت	که حق ز اهل باطل باید نیست
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود چرخ خود گشت
زمانی بسا لوس گریان شدم	که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کاوان کرد میل	عجب نیست سنگ را بر کرد و زیل
دویدم به خست کمان سوی من	بهشت کردند بازوی من
شدم غدر کویان بر تخت عاج	نگه کن تو ز کوفت بر تخت ساج
بگرا می بوسه دادم دست	که لغت بود باد و برت پست
بتعلیل کاوش شدم روزی چند	بر من شدم در معالات رند



چو دیدم که در دیر کشته امین	نخجیدم از خسته می در زمین
در دیر حکم بستم شب	دویدم چپ و راست چون بی
پس برپوه بد پر آزر پرست	مجاور سر رسیانی بست
بنورم در آغال معلوم شد	چو داود کاس بر دوشم شد
که ناچار چون در کشت رسیان	برآر و صنم دست فریادان
بر من شد از روی من شرمسار	که شفت بود بخیه بر روی کار
تا زیدوس در پیش تا ختم	کنوش چاه اندر انداختم
که دانستم از زنده ان بر من	بناز کس سعی در خون من
پسند که از من براید و مار	مباد که سرش کنم آشکار
چو کارمند خبر مایه فیه	دماشش را در چو در مایه فیه
که که زنده مانیش آن بے سز	نخواهد ترا زنده گانیه در
اگر سر بخدمت هند بر درت	و که دست یابد بر دسرت
فریبده را پای از پی من	چو رفی و دودی امانش ده
تا شش ششم بچوب و بسکند	نکردم در آن شیر خیزی کند

چو دیدم که غوغا بر اینستم	رنا که دم آن بوم و بگرخستم
چو در نستان بین که آتش دی	ز شیران پر میز اگر بخزدی
کشن بچه مار مردم کز اسب	چو کشتی در آخانه دیکر مای
چو ز نور خانه بیا شو فیه	که زار محلت که بد او فیه
بچاکتیر از خود میبند از تیر	چو افتاد و افس بدندان کیر
در اوراق سعدی چنین بندیت	که چون پای دیوار کندی است
بهند آدم بعد از آن پتخیز	وز ناچار براه بین تا حجبیز
از آنجمله سیخه که بر من گذشت	دماغم جوامد و شیرین نکشت
در اقبال تاید بوبکر سعد	که مادر زاید و اقبال و بعد
ز جور فلک داد خوا آدم	درین سایه کستر پناه آدم
دعا کوی این دولتیم بده وار	خدا یا تو این سایه پائیده وار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش	که در خورد و انعام و اکرام خویش
کی این شکر شفت بجای آورم	و که پای کرد و بخدمت برم
منبرج یاقیم بعد از آن پندار	منو زدم بکوبشت از آن پندار



یکی آنکه هر که دست نیاز	بر ارم در کار. دانای راز
بیاد آید آن لعبت چشیم	کند خاک در چشم خود پیغم
ندانم که دستی که برداشتم	بیزوی خود بر نیز داشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشد	که سر رشته از غیب در می کشد
در خیر بازست و طاعت و لیک	نه هر کس تواناست بر فعل یک
سیمنت مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدرت در دست کس	توانای مطلق حدایت و بس
پس ای مرد پویزه برادر است	ترانیت منت خدا و زراست
چو در غیب یکو نهادت سرشت	مزن طعن بر دیگر در گشت
ز زنجور کرد این جلالت بدید	مخالفت که در مار زمر آید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو حلقی بریشان کند
و گر باشدش بر تو بخاشیسته	رساند بخل از تو آسایشه
مکن کبر چون برده رایت	که دستت گرفتد و برخواستی
سخن سودمند است اگر بشوی	بگردان سی کر طیت روی

مقامی بیای کرت ره بند	که بر خوان عزت سماطت نمند
ولیکن بناید که تنها خوری	نه سعدی در مازده یاد آوری
دستی مکرر حجت در پیم	که بر خرد خویش دانش نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهشت یافت	مگر خفت بودی که بر یافت
همه برگ بودن سیه ساخته	بند پر رغن نپرداختی
قیامت که بازار میوز نمند	منازل با حال سیکو دهند
بصاعت بخند آنکه آری بی	و کر منفسی شرمساری بری
که بازار چند آنکه آگند تر	تبی دست رادل را کند تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سر خنجم شود
چو پنجاه ساله برون شد رست	غنیمت شمر چ روزی که هست
اگر مرده میسکن زبان داشتی	بزیاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان	لب از ذکر چون مرده بر خفت
که مار با بخلت بشد روزگار	تو باری می چند فرصت شمار



شبی در جوانی و طیب نغم	جوانان شستم خدی بهم
چوبل سریان چو گل تازه روی	ز شوخی در آغله غفل کوبی
جبان دید پسر ز ما بجز	ز دور فلک موی لیش نهار
چو فتن دمان از سخن بسته بود	نه چون مالب از خنده چون بسته بود
جوانی زارف کای پر مرد	چه در کج خسرت نشینی بدرد
یکی سر بر از کریبان غنم	آرام دل با جوانان جسم
بر آورد دسر سال خور دانهنت	جوابش نکوتا چه پرا نه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چو مین درخت جوار از سر زد
چو باد جوانست و سیران خورید	فسرده شود چون زردی سید
بباران چو بار آور دیدمشک	بریزد درخت کهن بر کج شک
نزدیدم را با جوانان چید	که بر عارضم صبح سر پی مید
بستید اندرم جره باز گوی بود	دما دم سر رشته خواهد بود
نهار است نوین درین چنان است	که ما از تنم شستم دست

چو بر سر شستم ز پری غبار	ز من شستم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زراغ	نشاید چو بلبل با تاشی باغ
کنده جلوه طلاس صاحب حال	چه میخواسی از زراغ بر کنه بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو	شمار اکنون بی دمد سبز نو
گلستان مار را رات کدشت	که کل دپسته بند چو پر دشت
مرا تکیه جان پدر بر عصا ست	و که تکیه بر زده کانی خطا ست
کل سرخ دویم نکور ز ناب	فرو رفت چون زرد گشت آفتاب
سوس نخن از کوکدک نام تمام	چنان زشت نبود که از پر حمام
مرا می باید چو طفلان گریست	ز شرم کفایت نه طفلانه ریت
نکو گفت لقمان که نار نیستن	به از سالها بر خطا و سیتن
سم از باد ادا در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن دست
جوان تا رسد سیاه می بود	بود پر مسکین سعیدی بکود

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طیب	ز نالیدنش تا برون قریب
-----------------------	------------------------



که دستم برک بر نه ای نیک ای	که پالم می بر نیاید ز جای
بدان ماین قامت خسته ام	که کوی کل در و رفت ام
بروکت دست از جهان در کل	که پایت قیامت بر آید ر کل
نشاط جوانی ز پس از محوی	که آب روان باز نیاید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای	بهنگام سری برش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت	زمن دست و پاکت از سر گذشت
نشاط از من اگر میدن گرفت	که شام سفیدی میدن گرفت
بیاید موس کردن از سر بدر	که دور موس بازی آید بر
بسر ز کج تار نه که دود لم	که بسره بخاهد مید از کلم
تفرج کفان بر پناه و سو پس	که شستم بر خاک بسیار کس
کسانیه که از ما بعیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند
درینا که فضل جوانی گذشت	بهمو لب زدن کانی گذشت
درینا چنان روزگار و زمان	که بگذشت بر ما چو برق میان
ز سودا که آن پیشم و این خرم	نپردا ختم تا ختم دی خرم

درینا که شغول باطل شدیم	ز حق دور مانیم و غافل شدیم
چه خوش گشت با کوکل آمو کار	که کاری کردیم و شد در کار
ندان که گم نه دست و پای	چو بیند که دشمن بود در سر پای
جوانان طاعت امروز گیر	که فردا نیاید جوابی ز سپر
الا ای خردمند پاکیزه پوش	اگر موشمندی بمن دار کوش
بلند آسمان زیر پای دری	اگر پند سعدی بجای آوری
فراغ دلت تست و نیروی تن	چو میدان فراغت کوی بن
من آن روز را قدر نشاختم	بدانستم اکنون که در ما جنم
تضار و در کاری ز من در بود	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پر خیز بار	تو میر و که بر باد پای سوار
شکسته قح که بزند چیت	نیاورده خواهد بهای دست
کنون کوفت و ز غفلت شکست	طریق ندارد مگر باز بست
که گفت بجوین در انداز تن	چو افتاده دست و پای بن



بغلت بدای ز دست بیا پاک	چه چاره کنون جسمم بجاک
چو از چاکان درویدن کرو	بزدی هم افتان و خیزان و
کر آن بادبان بر قندیس	تو بی دست و پایی شسته بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فروست پای و دیدن بید
شترانی آمد ببول و پستیز	همار شتر بر سرم زد که خیز
مکردل نهادی مردن ز پس	که می بر نخیزی ز بانک جرس
مرامم چو خواب خوش در سرت	ولیکن بیابان پیش اندرت
تو که خواب نوشین بانک رحیل	نخیزی که کی رسی بر سیل
ز و کوفت طبل شتر ساریان	بمنزل سید اول کاروان
خنک میو شیاریان فخر بخت	که پیش از دهل زن بپندخت
بره جنگان تا بر آرد سپر	نه بینند ز فکاز اثر
بس برده رو که برخواست و	پس از نعل بیدار بود سپر
کنون بیداری خنثی بیدار بود	چو مرک اندازد ز خواب خود

چو شب در آمد بروی شایب	شبت روز شد دیده بر کن خواب
من آن روز بکندم از خود امید	که افتادم اندر سیاهی سید
درینا که گذشت عمر عزیز	نخواهد که گشت این دی چند نیز
گذشت آنچه در راه صوابی گذشت	و این نیز هم در نیایی گذشت
کنون وقت تحنت اگر بگری	که امید داری که خرمن بری
بشد قیامت مرد که دست	که و نیجه دارد و بجهت نشت
کرت چشم عقلت و دیر کور	کنون کن چشمت بخود دست مور
بمایه توان ای سپر سود کرد	چه سود افتد از آنکه سپر ما خورد
کنون گوش کباب از کرد در گشت	نه وقتی که سیلاب از نر گشت
کنون که چشت استی بار	کنون که وقت عذری بار
نه پوسته باشد روان بدن	نه سوار بر کرد زبان و من
زواندگان بشنوا مرد و قول	که فردا بگیرد بر سپر ببول
غینت شمار این کرامت پس	که بی مرغ قیمت زار و پس
کن عمر ضایع با فنون حیث	که فرصت عزیمت آتوق سیف



قصا زنده زارک جان برید	در کس برکش کریمان دید
چنین کنت بیند تیر سوش	چو فریاد و زاری سیدش کوش
ز دست شمارده بر خویش	کرش دست بودی دیدی کن
که چندین زیما و دردم هیچ	که روزی دوش از تو کردم هیچ
واموش کردی مگر مگر خوش	که مگر منت مانوان که دورین
بمهر چو بر برد زید کفش	نه بروی که بخود بسوزدش
ز جراح طیل که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
چو پاک آمدی بر جدر باس و پاک	که نکست ناپاک رفتن بجاک
کنون باید این مرغ و پای بست	نه آنکه که رشته را باید بست
نشستی بجای در کس نیست	نشیند بجای تو دیگر کیست
اگر پهلوانی نه و کر تیغ زن	نخواهی بر بردن الا کهن
بود رخسار اگر بکشد نکند	چو در یک ماز شود پای بند
ترایت چندان بود دست زور	که پایت ز رفت در یک کور

منه دل برین سال خورد بکان	که کس بد نماید برودر دکان
چو دی رفت و فرودانید ببت	حساب ازین کین کس که هست
حکایت	
خود رفت جم رایگی نازنین	کنن کرد چون کوش بریشین
بقبرش در آمد پس از چند روز	که بروی بگریه زاری و سورا
چو پوسیده دیدش حیرت کن	بنگشت چنین کنت ناخوش
من از گرم بر بکند بودم بزور	که بکند از دوازده کرمان کور
و دوشتم جلگه کرد روزی باب	که میگفت کویند بار باب
در یگانگی مایه روزگار	بروید کل و بشکند نوهار
بسی تیر و دیار و دشت	بیاید که ما خاک باشیم دشت
یکی پارسا سیرت حق پرست	فادش کی خست ز زین بست
سر و شمشیرش چنان خیزه کرد	که سودا دل روشن تر کرد
همه شب در اندیشه کین کین و آل	در و تار نموده نیاید زوال



دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دو ماگر دوست
سرایی کنم پای بستش زحام	در خنان سستش همه از زحام
یکی حجر خاص باد و پستان	در حجره اندر سرابو پستان
بنوسم از رقه بر رقه و خست	تف دیگران چشم و منم خست
دگر زیرستان بدم خورش	براحت دهم روح هر بار و پرش
بسخی گشت این بند پستم	روم زین پس عجزی گستم
خیالش خوف کرد و کالیو دنگ	بموشش فرو برده خرچک چنگ
فراع از مناجات و رارش بود	خو و خواب و ذکر و نمازش بود
بصحر ابر آمد پ از خواب است	که جایی نبودش و از دست
یکی بر سر کور کل می سرشت	که حاصل کند از آن کل کور خشت
بانی شه نگی فرو رفت پیر	که انی پس کوه نظر پذیر
چه بندی درین خشت زین است	که گیرد ز خشتی کنند از کلت
طلع رانه چندان مانست باز	که بانس نشیند بیک لقمه آرز
بدای فرومایه زین خشت است	که جوین نماید بیک خشت است

تو غافل در اندیشه بودی	که سرمای عسر شد پایال
غبار هوا چشم غفلت بدخت	سحوم موس گشت عورت بدخت
بکن سرمه غفلت از دیده پاک	که فردا شوی سرده در چشم خاک
حکایت	
میان دو تن دشمنی دو جنگ	سر از کب بر یکدگر چون یک پنگ
زودیدار هم تا بعدی مان	که بر مرد و تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش	سر آمد بر روزگار عیش
بدانیش دیرادرون شکست	بگورشش پس از مدتی برگشت
شعبان دیراد زوده دید	که وقتی سرایش زرا زوده دید
خرامان ببالیش آمد سر از	میگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس است	پس از مرگ دشمن در آن خوش است
پس از مرگ آنکس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن نیست
ز روی عداوت بیا روی زور	یکی بخت بر کند از روی کور
سر تا جو رویش اندر خاک	دو چشم جهان پیش آگند خاک



دجوش گرفت از زندگن	تشنه کرم و تاج مور
چنان کنش اگه خاک استخوان	که از عاج بر تو میا سپردن
ز دور فلک بدر رویش مال	ز جور زمان سرو قدش حلال
کن دست و سر نه زورمند	چو که ده ایام بدش ز بند
چنان سر و رحمت آمد ز دل	که بر شت بر خاکش از کیه کل
پیشان شد از کرد و خوشت	بزم بود بر سکن کور شوشت
مکن شادمانی بر کعبه	که درت نیاید پس از وی بے
شندین سخن عارف شو شیار	بنالیکای داور کرد کار
عجب که تو رحمت نیاری بود	که بکرست دشمن بر آری بود
تن ما شود نیند روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان
مکر در دل دوست رحم آیدم	که بنید که دشمن چنان آیدم
بجای سدا کار سردیروزو	که گویی در دیده سرگز نبود
ز دم تشنه کز ز بر تل خاک	بکوش آدم ناله در خاک

که زنده

که زنده را کرد ای پسته تر	که چشم و بنا گوش و رویت
حکایت	
شبی خفته بودم بهرم سفر	پی کار و اینی گفتم سحر
بر اندکی سبکین باد و کرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دخت خانه بود	بمهر عیار از پدری می بود
پدر کنش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته من <sup>از مهر</sup>
نه چندان شید برین دنیا	که بارش بمهر توان کرد پاک
برین خاک چندان بکند	که مردزه از ما بجای بود
ترافش سرکش چو راه سوتر	دوان می بود تا سرشب کور
اجل ناکت بکمل اندر کیب	خان باز توان گرفت از شب
خبر داری از اسپهان قسن	که جان تو غصبت ناشن
چو مرغ از قسن رفت و بکت قید	و کرد و نکرد بسی تو صید
مکه دار و صفت که عالم دست	دی پیش و انا به از عالمیت



سکندر که بر عایشه حکم داشت	در اندام که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کرد عالمی	ستاند و مهلت و مندش می
برفشند و هر کس در و آنچو گشت	نماند بجز نام سکو و زشت
چرا دل برین کار و آنکه خشم	که یاران برفشند و مادر در خیم
پس از ما همین کل و هر دوستان	نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلا رام دنیا ببند	که نشست با کس که دل بر بکند
چو در خاک اهل سخت مرد	قیامت بیند از روی کرد
نه چون خواهی آمد بشیر از در	سرو تن شویش ز کرد سفر
بس ای خاکسار که عمر تیرب	سنگ کرد خواهی شهر غریب
بران از دهر چشیده و دید جوی	در آلاسته داری از خود جوی

### حکایت

ز عهد پیرایدم آید ویله	که باران رحمت بر و سردی
که در طغی ام لوح و دفتر خرید	ز بهرم یک خاتم از خزید
بدر کرد و نا که کی مشتری	بخزمایی از دستم انکشتری

چونانند انکشتری طفل خرد	بشیرینه از وی تواند برد
تو خود قیمت عمر نشانی	که در عیش شیرین بر انداختی
ترا خود باز سر از تنک پس	که کردت بر آید علمهای خویش
قیامت که یگان با علی سپند	ز تحت شری تا ریا رسند
برادر کار بدان شهرم داند	که در روی یگان شوی شرمسار
در آن روز که فعل بر پسند قول	اولوا العزم را تن بر تند قبول
بجایی که دشت خورد و آبیا	تو عذر کن راه داری بیا
زنانی که طاعت بر غبت بر مذ	ز مردان ناپارسا بگذر مذ
ترا شرم ناید ز مرد خویش	که باشد ز نار قبول از تو پیش
ز نار بعد زری معین که مست	ز طاعت بر آید که کاه دست
تو بی عذر کیون شستی چو زن	روای کم ز زن لاف مردی زن
مرا خود چه باشد زبان آوری	چنین گفت ساهنجن غصری
چو از راه پستی بگذری خم بود	چه مردی بود که زنی کم بود
بناز و طرب نش بر و پرده کبر	با یام دشمن قوی که کبر



یکی بچ کر گری پروید	چو پرورد شد خواجه را بر دید
چو بر پهلوی جان پردنخت	زبان او روی سرش رفت و گشت
تو دشمن نبارش می پرویدی	ندانی که ناپا ز خمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد	کز اینان جز بنده کار نیاید بد
فغان از بدیها که در نفس است	که ترسم شود گشت ابلیس راست
چو ملعون پسند آتش مرا	خدایش را بداخت از بهر ما
کجا سر براریم ازین عار و ننگ	که با او صلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
کرت دوست باید کرد بر خوی	نباید که فرمان دشمن می
روادار دازد دوست بیگانه	چو دشمن گزیند بهمانیکه
همانا که گشت بر بند دست و پای	چو بنید که دشمن بود در سرای
بیم سید تاجه خواجی سید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست که عاقلی بر کرد	که دشمن نیارد نظر در تو کرد

## حکایت

یکی بر در پاوشامی ستیز	بدشمن سپردش که خون یز
که فگار در دست آن کینه روز	بازی همگیت مردم بسوز
اگر دوست برخو دنیا زدی	مکی از دست دشمن جبار دی
باجور دشمن بدید پست	رفیق که برخو دنیا زد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خودیخ دشمن بر آید زین
دریغت فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد زشت
رواداری از جهل دی با کیت	که پاکان نویسنده ناپاکیت
طریق بدست آرد صلی بوی	شفی بر اینکند و عذر می بوی
که هر لحظه صورت نه بند دامن	چو سپاه پر شد بد و ز دامن
و کردت قدرت نداری بکار	چو چارگان دست زاری برار
کرت رف زاندازه بیرون می	چو کنی که بد رفت ملک آمدی
زاسو چو پنه در صلح باز	که ماکه در توبه کرد و دفساز
مروزی را بر کنه ای سپهر	که حال عاجز نبود در سفر



پنیکردان بیداشت	که سرین سادت طلب کردی
ولیکن تو دنبال دین	زانم که در حالان کی رسید
پیر کی راساخت کردی	که بر جاده شمع سپهرست
ره راست رو تا بر لای	تو بر روی زمین قبل واپس
چو کاوی که عصاره شش بست	روان تابش شب هم آنجا بست

کل آلوده راه بجد گرفت	بخت کمون طالع اندر شکست
یکی رخ کردش که بتیادک	مرد و امن آلوده در جای پاک
دراویس اندر دل آمد برین	که پاکت و خرم بست برین
بر آنجا که باشند امیدوار	کل آلوده بمیست را چکار
بست آن ساز که طاعت برد	بصاحت بچند که آمد برد
برود امن از گردن دست بوی	که ناکه زبالا بسند ز جوی
اگر مرغ دولت ز قید تاج بست	منور شد سر رشته داری بست
و کردیر شد کم رو با شربت	تا دیر آمدن غم ندارد دست

محب ای که کردی خنجر	بگذر که آب چشتی بریز
که حکم ضرورت بود کاب روی	بریزند باری برین خاک کوی
در آت نباشد شمع آتش	کسی را که مست آب روی آتش
بهرار بر انداخت از درم	روان بزرگان شمع آتش

### حکایت

همی یاد دارم ز عهد صفت	که عیدی برون آمدم پدر
بنا بر چه شغل مردم شدم	در آشوب خلق از پدرم شدم
بر او دردم از بیواری خوش	پدر ناگهانم ببالید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	کنفتم که دستم زد امن مدار
به تهنات اند شدن طفل حسد	که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل را سی بسع ای فخر	برود امن راه دانان کبیر
کن با فو و ما به مردم نشست	چه کردی ز سبب فرو شوئی دست
بفراتک پاکان در آویز چنگ	که عارف نثار در در یوز ننگ
مردان نبوت ز طفلان کند	شیخ خود یار پست حکمند



بیاوزر فقا را از آن طفل خرد	که چون استعانت بدو یار برد
ز زنجیر ناپارسیان برست	که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد کزیر
یکی علم مراد داده بود که در	ز تیار دی طاهره سوده کرد
شبست شد و آتشی بر دخت	کنون بخت کالیو خمن بسوخت
و که روز در خوشه چینی نشست	که کیو بماندش ز خمن بست
چو بر کشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواستی که باشی چنین تیره روز	بدیوانی خمن خود مسوز
که از دست شد عرت اندر بدی	توانی که در خمن آتش زدی
فیضت بود خمن انداختن	پس از خمن خوشتن سوختن
بکن جان من تخم دین و روزاد	بد خمن بخیایه بساد
چو بر کشته بختی در افتد ببند	ازو بکنجان کبیر بپند
تویش از عتوبت در غنوکوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب

برادر از گریان غفلت سرت	که فردا نماز نخل در برت
حکایت	
یکی متفق بود بر مسکری	که ز گرد بروی کو محسری
نشت از خجالت عرق کرده روی	که آید نخل ششم از شمش کوی
خبر یافت دانی روشن روان	بود بر بشوید و گفت ای جوان
نیاید همی شرت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری زمین
نیاسایی از جانب بیچکس	بود جانب حق نکند اروس
چنان شرم دار از خداوند خویشا	که شرمت ز نماز کانت و خویش
ز لیاخوشت از می عشق مت	بد امان یوسف در او بخت دست
چنان دیو شهوت رضا داد بود	که چون کرک در یوسف افتاد بود
همی داشت با نوبی مصر از رخام	بد و محکف با مداد ان و شام
در ان لحظه رویش بوسید و سر	بباد که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر برزد از نفیس اماره دست



زلفا دوستش بوسید و پای	که ای ست پیمان سرکش درای
بندان لی روی در هم کش	بتندی پریشان کن وقت خوش
روان گشتش از دید بر چهره خوی	که بر کرد و ناپای که از منجی
تو در روی سسکی شدی شرسار	ما شرم ما و از خند او نیکار
چو دار پشیمانی آری بکف	چو سر نایع سر که دی تفت
شراب از پی سرخ روی خوردند	وز و عاقبت ز در روی بر بند
بعد از آوری خمش امروز کن	که کند دانا ندجال سخن
میدی کند که به در جای پاک	چو زشت آیدش باز پوشد خاک
تو ازادی از ناپسندیده ما	ترسی که بروی فتد دید ما
بر اندیش از آن بند پر کناه	که از خواجه غایب شود چنگاه
اگر باز کرد و بصدق و نیاز	بر بخیر و بدش نباید باز
بکین آوری با کسی برستیز	که از وی کزیرت بودیا کزیر
کنن کرد باید عسل را حساب	نه و تپه که نشور کرد و کتاب

کسی که چو بد کرد هم بد کرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
که آینه از آبرو و سیاه	شود روشن آینه دل باده
بترس از کفایان خود کینفس	که روز قیامت ترسی ز کس
غریب آمدم در سوادش	دل از دور غایب مرا عشق خوش
بره بر کی و که دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بیج سندر که دم اندر رفت	بیابان کرشم چرخ از قفس
یکی گفت کین بنیان ره رودند	نصیحت نکیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دست ستم	ترا که جهان شخم کیرد چو غم
و گرفت ترا و سبت زیر	زبان حسابت نکرد و دیر
کنونام را کس نکیرد اسیر	بترس از خدا و ترس از امیر
چو خدمت پسندید ارم گای	نیز شیم از دشمن تیره رای
اگر بند کوشش کند بنده وار	عزیزش بار و خداوند کار
و که گذرایت در بندیکه	از جاذبای افتد بخندیکه



قدمش نه که فلک کذری	و که بارمانی ز د و کتری
یکی رایچو کان نه داسغان	بز د تا چو طبش بر آمد فغان
شب از سپواری نیارت خفت	بر و پارسی کد که د و کفت
شب که بر دی بر شخه نوز	کنا آب روت نودی بر و ز
کسی روز خسته که د و خجل	که شهادت که بر د و ز دل
نوز از سه صلح داری چم	در عذر خوانان نه بند د کرم
زیزه ان دادار داد و رخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
کرمی که او که دت از نیست	عجب که بیتی که دار د و زت
اگر بنده دست حاجت برار	و که شرمسار آب حسرت بار
نیاید برین در کی عذر خواه	که سیل زان شش شکانه
زیزه د خدای آب روی کسی	که ریزه شب آب دید بے
بصغان درم طفلی اندر که شت	چکوم که آنم حیر بر که شت

قصه

تصا شش بوسف جالی نکرد	که مای کورش چو یونس نوز
عجب نیست از خاک اگر کل شکفت	که چندین کل اندام در خاک خفت
درین بلخ سروی زوید بلند	که با دجل حبش از بن نکند
بل کشم ای نیک مرد ابر	که که د و ک رود پاک و آلوده
ز سودا و اشکی بر د و شش	بر انداختم تنگی از مرد شش
ز سولم دران جایی تاریک و تنگ	بشورید حال و کبر دید رکن
چو باز آمدم زان تنه برهوش	زوزنه د بسندم آمد کبوش
کرت و شت آمد ز تاریک جایی	بشش و بار و شانی درای
شب که خواهی نوز چو روز	از چنچسراع عمل بر و زوز
تن کار کن که بر د و زت	ناید که غلش ناب و رطب
که دمی فراوان طبع ظن بر نه	که کندم تنفش نه خرمن بر نه
برای خرد سودی که بخی نشانند	کسی بر خرمن که تخم نشاند
بیاتار ایم دستی ز دل	که توان بر آوردن در کار کل



بفضل خان درین درخت	که بی رک ماند ز سرهای سخت
اگر پای خدمت گذارت نیست	چو چارگان ست زارت نیست
براردستی دستهای نیاز	ز رحمت کرد دهنی دست باز
پندار از آن در که مرکز نیست	که نوید کرد و بر آورد دست
قصا حلفت نو بهار شد	قدریوه در کارش بند
مرد طاعت آرند و میکن نیاز	بیاماد برگاه میکن نیاز
چو شاخ بریند بر آیم دست	که بی رک ازین پیش نشانست
خداوند کارانظر کن بخود	که جرم آید این بندگان در وجود
کنه آید از بند خاکسار	بامید غفوحند او مذکار
که یار برزق تو پرورده ایم	با نعام و لطف تو خورده ایم
که چون گرم بند لطف و ناز	نمود و زو نهال بخشده باز
چو مار ابدینا تو کردی عزیز	بعقبی همیشم دارم نیز
غریزی و خواری تو بخشی بکس	عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدا یا بخت که خوارم مکن	بذل کنه شرمسارم مکن

سلطان کن چون خودی بر سرم	ز دست تو بهر عقوبت برم
که مرکز باشد برترین بی	جبار بدن از دست چو خدی
را شرمساری ز روی بس	در شرمسارم مکن شکس
که بر سپه آید ز تو سایه	سپه دم بود کستین پایه
و کرم بخشی بر افرازد دم	تو برد از تا کس ننداز دم
تو دانی که پسکین چاردهم	فروماند نفس اماره ایم
نی تار دایم نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفت عنان
که با نفس و شیطان براند بود	مصاف پیکان نیاید ز مور
بر دامن راست که را می بدو	وزین ششام پانی بدو
خدا یا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بدفون یرثب علیه السلام
بکبیر مردان شیشتر زن	که مرد و عار اشمارند زن
بطاعات بران آراسته	بصدق جوانان نوحواسته
که مار دران ورطه کینس	ز شک دو کفن بریادرس



امید است از آنها که طاعت کند	که بی طاعت از شفاعت کنند
با پکان کز آلاش دور دار	و کز ذلتی رفت مندور دار
به پیران پست از عبادت دور	ز سرم کس و دیده بر پشای
که چشم ز روی سعادت ببند	ز بانم بوق شهادت ببند
چو آغ یقینم فرار دار	ز بد کردم دست کوتاه دار
بگردان زنا و دیدنی و دیدار	بده دست بر ناپسندیدار
من آن در آم در سواقی تو نیست	وجود و عدم را حصارم نیست
ز خورشید لطفت شاعی بسم	که جز در شاعت ز بند کسم
بدی را که کن که بهتر کن است	که از یاد شاه القالی بر است
مرا که بگیری با نضاف و داد	بنالم که عنصوم نه این عده داد
خدا یا بدلت مرا از درم	که صورت ز بند دور و کیم
که از جمل غایب شدم روزی چند	کنون کادم در بریوم ببند
چه غدا آرم از تنگ تر دایینه	مگر غر پیش آورم ای غنی
فقرم کجاست کما هم میسر	غنی را ترحم بود بر رفیع

چو اباد از ضعف عالم کریت	اگر ضعیف نیام تو نیست
خدا یا بقلب شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا و حد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما	یمن کس بس عذر تقصیر ما
همه سر چه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدای خودی
نه من سر زحمت بدر می برم	که حکمت خین میرو در برم

سیه چو در را کی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران ماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عین شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چکار	نه آخر نم زشت زیبا بکار
از انکم که بر سر نوشتی ز پیش	نه کم کردم ای بند بروی ز پیش
تو دانی کفر که قاتل نیم	تو انای مطلق تویی من کیم
کم ره غمنا می رسیدم بخیر	ورم بگنی باز ماندم ز سر
جهان آفرین که نه یاری کند	کجا بند پر شیر کاری کند



چه خوش گشت درویش کوتاه دست	که شب تیره کرد و سحر که گشت
که او تو بخت بد بماند درست	که پیمان بی ثبات دست
بخت که چشم ز باطل بدوز	بنورت که فردا باز مرسوز
رنسینیم روی بر خاک رفت	غبار کفایت بر افلاک رفت
تو یک نوبتی ابر رحمت ببار	که در پیش بارانی نیاید غبار
ز جرم درین ملک جاه نیست	ولیکن ملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو در هم نمی بردل خستگان
حکایت	
منی در روی جهان بسته بود	بسی را بخت میان بسته بود
بس از چند سال آن گنوسید بکین	قصا حالگی صیش آورد پیش
بایست اندر بامید خیر	بغلطیه چاره بر خاک دیر
که در مانده اتمت گیرای صنم	بجان آدم جسم کن بر تنم
بزارید در خدشتش بارها	که هیچش بمان نشد کارها
بسی چون برادر دهمات کس	که تواند از خود بر اند کس

بر آشت کای پای بند ضلال	بباطل پستیت چند سال
معی که در پیش دارم برادر	و گرنه بخواسم ز پروردگار
منور از بت آلوده رویش خاک	که کارش بر آورد دزدان پاک
حقایق شناسی درین خیر بد	سروقت صافی برو تیر بد
که سرشته کمر بت پرست	منور نش سر از خر تیر بد
دل از کفر و دلت از خفاست	خدایش بر آورد کای که جت
زورفت خاطر درین شکست	که پنهانی اید بکوشش دلش
که پیش صنم بر ناقص عقل	بسی گشت و قولش نیاید قبول
که از در که ما شود نیند رود	پس اگر چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست	که غالب بود بر صنم هر که هست
محالت اگر سر برین در سینه	که باز آید دست حاجت همتی
خدا یا مقصد بکار آیدم	تمی دست و امیدوار آیدم
شیندم که مستی ز تاب نبید	بمقصود مسجدی در دویید



بناید بر آستان کرم	که یارب بفرودس اعلی بزم
موزن گرفت آستینش که سین	یک و مسجد ای فارغ از عمل و دین
چسبایسته کردی که خواهیشت	نی زیدت باز بدوی زشت
بگفت این سخن پرو کبر است	که پستم بدار از من ای خواجه
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد که کاری امیدوار
ترا می گویم که عذر من پذیر	در تو به بارت و حق سبگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم که پیش غموش عظیم
کسی را که پسری در ارد ز پای	چو دستش بگیرد خیر دزد جای
من آنم ز پای اندر افتاد سپر	خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگ و جاسم بخش	خودماند که و کما هم بخش
اگر یاری اندک کند اندم	بنا بخردی شش بر گرد اندم
تو بنیاد ما خایف از کید کر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز پرده خویش	تو یا بنده در پرده و پرده پوش

خطاب

بنیادانی از بندگان سرکشند	خداوند کاران قلم درکشند
اگر جرم نبخشید بگردار خود	نماند کس کار اندر وجود
و که ششم کسی بقدر کما	بدوزخ دست و تر از خواه
کرم دستگیری بجای رسم	درم بکنی بر کمر و کسم
که زور آور و در تو یاری می	که گیرد چو تو پست کاری می
دو خوانند بودن بخش و نیت	ندانم که امان دهنده طریق
عجب که بود اسم از دست راست	که از دست من گنجی برخاست
دل میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز نوی سفید
عجب دارم از شرم دارد زین	که شرم نمی آید از خویش
نه یوسف که چنان بلا دید و بند	چو کارش قوی گشت و بخش بند
که عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار بدشان معیت نکرد	بصاعا ت مر جانشان ر کرد
ز لطف همین چشم دارم نر	برین بی بصاعت جش ای عزیز
کس از من سیه نه زدید نیست	که چشم فعال پسندید نیست



امیدم بابرزکاری تست	جز این کاستما و مپرتی تست
	بصاعت نیا و روم الا ایه
	خدا یا غفورم کن ما ایه
م	